

بی تیر مردگان این جنگل



## فهرست مطالب

3	پیشگفتار
5	فصل اول
13	فصل دوم
21	فصل سوم
33	فصل چهارم
43	فصل پنجم
65	فصل ششم
81	فصل هفتم
99	فصل هشتم
105	فصل نهم
121	فصل دهم

## پیشگفتار

کتابی که ملاحظه می کنید، بی تبر مردگان این جنگل؛ آغازش، خاطرات و دینی است که نسبت به یک خانم ایرانی به نام خجسته، داشتم. این خانم که در طول سال های غربت به صدها تن از هم نوعان و هموطنان خود کمک کرد و شاید یکی از آن صدها تن امروزه ندانند و نخواهند دانست که آن زن در چه تاریخی از دنیا رفت و هم اکنون آرامگاهش در کدام ناکجا آبادست، اما حقیقت امر و متن داستان، مربوط به بخشی از زندگی تلخ و شیرین ماست که متاسفانه آن را هم بسیار جدی گرفته و بدل به مبارزه و جنگ و غیره، کردیم تا از طریق آن راهی را برای آیندگان مان باز گشاییم در حالی که اگر اعتقاد به آیندگان و راه، داشتیم و بی هیچ توقع و درخواست و کبر و غروری، صادقانه پا به راه می گذاشتیم، راه خود به ما می گفت که مقصد، چقدر سهل و آسان است و این همه سخت گیری نشانه عدم اعتقاد به مقصد و خود راه، است.

ویکتور هوگو نویسنده فرانسوی و نویسنده رمان بینوایان، در باب طلوع و مقصد، می نویسد، یکی از خصوصیات طلوع این است که ما خود را در باب شب و وحشت شبانه، ملامت می کنیم و به گذشته ریشخند می زنیم. در حالی که روشنایی، اشیاء را بهتر از منطق و استدلال ما روشن می کند. بنابراین، داستانسرایی در مورد شب و وحشت شبانه، را بهتر است به طلوع و روشنایی واگذار کنیم و زیاد به توانمندی های کاذب مان اتکا نکنیم چون وقتی که زمان گذشت و غبار غانله خوابید و مسایل شب

و وحشت شبانه، را از دریچه صبح نگاه کنیم در خواهیم یافت که زندگی، جنگ نیست بلکه یک بازی است و آنان که به قواعد بازی آشنا باشند و رعایت کنند، برنده بازی خواهند بود.

مهدی خوشحال، آلمان، پاییز سال 1397

## فصل اول

سال 1377 بود. مدتی بود که از کمپ پناهندگی که در محلی دور افتاده در کشور آلمان قرار داشت به شهر آمده و تنها و بی کس بودم. یکی از روزها که به کیوسک یک ایرانی به نام نصرت، رفتم و داشتم با وی در مورد مسایل ادبی و سیاسی، حرف می زدم، تلفن مغازه زنگ زد. نصرت گوشی را برداشت و با خانمی به فارسی حرف زد و وقتی گوشی را گذاشت از من پرسید، اگر وقت و حوصله داری چند قلم جنس خجسته خانم سفارش داده تا به او برسانم. نصرت، آدرس خانه را به من داد و راه زیادی نبود. به آدرس رسیدم. از پله ها که بالا رفتم و به درب اصلی منزل رسیدم، زنگ زد، زنی سیه چرده که حدوداً 60 سال سن داشت، درب خانه را نیمه باز گذاشت و وسایل سفارشی را از من تحویل گرفت. هنگام پایین آمدن از پله ها، او دوباره صدایم زد که برگردم. چند پله ای که پایین آمده بودم، دوباره بالا رفتم و او دو مارک به عنوان انعام به من هدیه داد و با تعارف پول را گرفتم و با ذوق و شوق به کیوسک نصرت برگشتم و ماجرای آن زن را با تعجب برایش بازگو کردم از این که چگونه می شود یک زن ایرانی و تنها و بی بضاعت، این چنین دست و دل باز و بخشنده باشد.

مدتی از این ماجرا گذشت و من با آن زن که نامش خجسته بود، آشنا شده و وقتی معلوم شد که او نیز مثل من مشکل خانه و جابجایی دارد، سعی کردیم با هم یک آپارتمانی که چند خانه خالی داشت اجاره کنیم و پس از

مدتی موفق شدیم و من که از حیث بدنی سالم تر و قوی تر بودم در اسباب کشی و جابجایی خانه به خجسته خانم کمک کردم و وقتی با هم همسایه شدیم تقریباً اکثر شب ها جهت شب نشینی نزدش می رفتم و تا پاسی از شب را به گفت و گو می گذرانیدیم. آن ایام من سخت آزرده و عبوس و تنها بودم و خجسته خانم نیز به دلیل درد پاها به کمکم در زمینه خرید و کارهای بیرون خانه نیاز داشت که بی دریغ در همه کارها به ویژه کارهای بیرون، کمکش می کردم. خجسته خانم، بسیار مهربان و بزرگ منش و از خانواده بزرگی بود. اما به هر حال از حیث خانوادگی بسیار بد آورده و با داشتن چهار فرزند در کشورهای مختلف، تنها مانده و تنها زندگی می کرد که اینها و خلق و خوی پسندیده اش سبب شد تا من نیز هر جا که کم می آوردم به جای مادر، به او تکیه می کردم و از محبت هایش سیراب می شدم. خجسته خانم، دفترچه کهنه ای پر از شماره تلفن در خانه داشت و موردی نبود که من چیزی خواسته باشم و سراغ کسی را گرفته باشم و او از دفترچه کهنه اش شماره ای جهت تماس و کمک خواستن به من نداده باشد. خجسته خانم، دست پخت خوبی هم داشت و من طی هفته بارها و بارها مهمانش بودم به ویژه زمانی که کاری برایش انجام می دادم حداقل یک بار نهار و یا شام دعوتم می کرد و از پذیرایی اش لذت می بردم. اما آنچه که بین ما زیاد اتفاق می افتاد گفتگوهایی بود که خجسته خانم در دل نهفته داشت و معمولاً شب ها سفره دلش را و می کرد و من معمولاً شنونده بودم و کمتر از خود و گذشته ام حرف می زدم.

با آن که خجسته خانم از طبقه بالا و اهل تهران بود و فارسی را سلیس حرف می زد و من از طبقه پایین روستایی و کم حرف بودم اما مشکلات

غربت و تنهایی و نیازهای دیگر، ما را بیشتر با هم نزدیک کرده بود که بعضاً با هم شوخی هم می کردیم. خجسته خانم پر حرف و من کم حرف بودم. بدین سبب معمولاً رشته سخن را او به دست می گرفت و از گذشته ای که از آن دوران راضی بود و مباحثات می ورزید، سخن می گفت و گاه می رسید به جایی که با آه و افسوس می گفت، علی آقا، از بالا افتادن بد دردی، خدا نکنه آدم از بالا بیافته. به خاطر این که تالماتش بیشتر نشود با شوخی پاسخ می دادم، خجسته خانم، ول کن این حرف ها را، من طی عمرم دست کم ده بار از بالای درخت به پایین افتادم و چیزی هم نشدم و حالا هم سر و مر و گنده پیش ات نشستم. خجسته خانم که انگار دست به دلش گذاشته باشم با تمسخر می گفت، علی آقا، تو هم ما را گرفتی ها. این نوع گفتگوها و حاضر به جواب ها و اصطلاحات و نیش و کنایه ها طی سال ها همنشینی و تعامل، بارها بین من و خجسته خانم تکرار و تکرار می شد.

خجسته خانم که معمولاً هنگام گفتگو و مرور خاطراتش داغ می کرد و رشته کلام از دستش خارج می شد و بعضی از موضوعات را بارها تکرار می کرد و از افتادنش از بالا، با وحشت سخن می گفت، او در اصل از جانب مادری بختیاری بود و از جانب پدر از خانواده تهرانی و دو همسری که از هر دو طلاق گرفته بود از طبقه اعیان بودند و خودش نیز مدام کارهایی که در شهرداری تهران و ساواک و بازرسی شاهنشاهی، انجام داده بود جسته و گریخته به زبان می آورد و حتی خروجش از کشور را که در سال 1358 و به زعم خودش اولین پناهنده سیاسی بوده را با این بهانه آغاز کرد که چون وی در سال 1357 و ایام

انقلاب در بازرسی شاهنشاهی کار می کرد و به دنبال موج اعتراضات مردم در اصفهان، مامور به آن شهر شده بود بنا بر مسئولیتی که داشت روزی نزد آیت الله خادمی رفت و پس از گفتگویی با ایشان که کار به مشاجره کشید، فردای آن روز معترضین و مراجع دینی حکم تکفیر و قتل خجسته خانم را صادر و عکسش را بر روی دیوار شهر و محلات چسباندند. این جا بود که خجسته خانم تا پیروزی انقلاب، مخفیانه زندگی کرد و سال بعد توانست توسط یکی از مسئولین به نام عباس امیر انتظام از کشور خارج و به کشور آلمان پناهنده شود. او که 180 هزار مارک با خود پول به همراه داشت بر اثر ولخرجی و بذل و بخشش که شهره عام و خاص بود و در ابتدا با سلطنت طلبان و امرای ارتش حشر و نشر داشت، همه پول های خود را از دست داد. خجسته خانم همچنین وقتی که بی پول و بی بضاعت شد، به خیاطی روی آورد و از این طریق امرار معاش می کرد. با این وصف، به دلیل دلسوزی و مرام و شجاعتی که داشت به صدها تن پناهندگان ایرانی کمک کرد، در رابطه با منزل و ماوا و یا جابجایی آنان از کشورهای دیگر، قبول مسئولیت کرد تا این که سرانجام به دلیل بالا رفتن سن و سال و بیماری پا و قلب، خانه نشین و منزوی شد.

طبیعی است بذل و بخشش بی حساب باعث می شود گاهاً آدم کم بیاورد و یا روحیه طلبکاری داشته باشد. یک زن ایرانی و جوان که دارای یک فرزند معلول بوده و آلوده به کوکابین و بعضاً اراده ای در زندگی نداشت، در همسایگی مان زندگی می کرد که هنگام نیاز به مواد مخدر از خانه بیرون می رفت و چند روزی غیبت می زد و اولین کسی که غیبت آن زن را متوجه می شد و اقدام به نجاتش می کرد خجسته خانم بود. او در



این رابطه تعصب خاصی داشت و بی تعارف صدایم می زد تا آن زن جوان را که در خیابان های مشهور فرانکفورت پرسه می زد و به دنبال کارهای خطرناکی بود را نجات دهیم. نجات آن خانم معتاد که چند بار و با هزینه هایی انجام گرفت حس بدی به من دست می داد. حس می کردم که خانم جوان ضمن اعتیاد به کوکابین همچنین خواهان جلب توجه و آزار دیگران است و لذا آخرین بار که خجسته خانم از من برای نجات آن خانم کمک خواست، امتناع کرده و بحث آبرو و این که مردم برای من حرف در آورند را مطرح کردم تا دست از سرم بردارند. اما این تمام ماجرا نبود چون یکی از روزها که خجسته خانم درب خانه ام را زد، احساس کردم مشکل دارد و نگران است. وقتی وارد خانه شد، شدیداً عصبانی بود و بدون فوت وقت و بی مقدمه پرسید، علی آقا، تو این شهر آدم با غیرت گیر نمیاد؟ وقتی پی به منظورش بردم با خونسردی پاسخ دادم، فعلاً که خبری از آدم های با غیرت در این شهر نیست چون من همه ایرانی های این شهر را می شناسم. خجسته خانم، عصبانی تر شد و ادامه داد، علی آقا، این ایرونی ها را چی شده؟! چون مشکل خجسته خانم را در رابطه با نجات آن زن حدس می زدم گفتم، آخر این مردم غیرت شان را به خاطر زنان شان به کار می بردند حال که کار زنان به اینجا کشیده شد، مردها غیرت شان را برای چه می خواهند در ثانی، بسیاری موارد غیرت برای مردها در دسر ساز بوده. خجسته خانم که از حرف هایم ناامید شده بود ادامه داد، میگرد ابی تنها آدم با غیرت این شهره، تو آدرس و تلفنش رو نداری؟ گفتم چرا ندارم، ابی را می شناسم اتفاقاً او هم اکنون در حوالی شهر یک رستوران لوکس را اداره می کند ولی این که او بهتر

از مردان دیگر باشد و برای این مشکلی که گیر افتاده ای بتواند کمک کند من این جور فکر نمی کنم. خجسته خانم بدون این که بتواند عصبانیت و غیظش را کنترل کند، با سرعت از خانه ام خارج شد.

با وجود این که خجسته خانم فردی سنتی و پناهنده قدیمی و به زعم خودش اولین پناهنده سیاسی ایرانی در کشور آلمان بود و با مراکز و نهادهای شهر و اشخاص زیادی آشنا بود و در خانه نیز از هر حیث کمک می کرد من نیز در بیرون خانه به خجسته خانم کمک می کردم چون وی به دلیل بیماری، در بیرون از خانه ناتوان و ناکارآمد بود. در مقابل آنچه که مهر و محبت و توانمندی های خجسته خانم بود، من نیز به نوبه خود در جایی که او فکرش را نمی کرد مهارت و تبحر داشتم که یکی از آن ها آشنایی ام با درختان شهر و جنگل بود چون که یک روز در میان جهت دویدن و یا هفته ای یک بار به جنگل می رفتم.

یکی از روزهای خردادماه بود که از سر مزاح و شوخی به خجسته خانم گفتم، من همه درختان این شهر را می شناسم و همه میوه ها را نیز تجربه کردم اگر میوه ای می خواهی بگو تا برایت تهیه کنم؛ خجسته خانم، که آدم مودبی بود ابتدا با تمسخر نگاهم کرد و با تردید گفت مثلاً چی؟ گفتم مثلاً توت، آیا تا به حال توت در این شهر دیده ای؟ او پاسخ داد، نه هرگز تو آلمان توت ندیدم. گفتم ولی من می توانم همین فردا برایت توت تهیه کنم، هم سیاه و هم نوع سفیدش. خجسته خانم خندید و با تعجب و حیرت گفت، باشه منم ملحفه ای بهت میدم تا توت ها رو توش جمع کنی. من هم چون از میوه ها و چیدن شان تجربه کافی داشتم که هر نوع میوه را با چه

فنی می توان چید، از سیب و انگور و تمشک و آلو و غیره گرفته تا توت، می دانستم که طریقه چیدن توت منحصر به خودش است و همین است که خجسته خانم پیشنهاد کرده است.

فردای آن روز که هوا گرم و آفتابی بود به جنگل رفتم و چند کیلو توت سفید و سیاه، چیدم و با خود به خانه و نزد خجسته خانم آوردم. او که چشمانش به توت های تازه افتاد، تعجب کرد و آنچه که تا کنون حرف هایم را به تمسخر گرفته بود، باور کرد و تحسینش را کتمان نکرد و با حیرت پرسید، مگر میشه، ما اینجا درخت توت نداریم تو چطور اینا رو تهیه کردی، چطور اینا رو پیدا کردی؟ پاسخ دادم، راستش در این کار رازی نهفته است. من در پیدا کردن درختان تازه و میوه هایی که بعضاً کمیابند از هنر و فن خودم استفاده می کنم و آن اینکه وقتی در جنگل و هنگام دویدن در حال تنفس عمیق هستم، سعی می کنم همزمان کار دیگری انجام دهم و آن عطر و بوی گیاهان و درختان و میوه ها را استشمام کنم و از طریق تنفس عمیق هنگام دویدن است که می فهمم اینجا چه نوع گیاه و میوه ای وجود دارند. با همین شگرد است که تا به حال موارد گیاهان و میوه هایی مثل توت و ازگیل و غیره را پیدا کردم که عموم مردم از وجود آن ها در جنگل بی خبر و یا احتمال می دهند که آن درختان و میوه ها در اینجا وجود ندارند.

این اولین بار بود که خجسته خانم به استعدادی در وجودم پی برد و دانست که من به جز کارهای روزمره و پادویی و دوندگی به این طرف و آن طرف، هنر و استعداد و قابلیت فیزیکی دیگری هم چون دوستی با

درختان و درخت سواری دارم که دیگران تا این حد از این توان و استعداد و عطوفت، غافلند. اما، به راستی این توان و استعداد و حس و حال از کجا و چگونه به سراغم آمده، بهتر است همین جا به عقب و سال های دور برگردم تا بدانم تعامل دوستانه ام با جنگل و درختان، از کجا نشئت گرفته است. ضمناً اولین بخش ارتباط دوستانه و عاطفی من و خجسته خانم که شش سال به طول انجامید را موقتاً به پایان می برم اگرچه گفتنی است، در طول عمرم و در مسیر راه معمولاً هر شش و یا هفت سال چالش جدیدی برایم اتفاق افتاد و بر اثر آن زندگی ام دچار تغییرات کمی و کیفی شد.

## فصل دوم

در خانه اجدادی و همراه با خانواده پدری در یک منزل سکنی داشتیم و زندگی بیش از آنچه که بعدها اتفاق افتاد، بسیار صمیمی و دوست داشتی و دلپذیر بود. زندگی طبیعی بود. غذاها، آدم ها، گیاهان و حیوانات، طبیعی و بومی بودند. اما چند سالی از طفولیت و بازی های کودکانه گذشته بود که به خاطر شغل پدرم او تصمیم گرفت بنا بر پیشنهاد ارباب روستای اقامتش را عوض کند و به روستای دیگری مهاجرت کند. این مهاجرت که در سن کودکی ام اتفاق افتاد و من از کودکان هم بازی و مادر بزرگ و محله، دور شده بودم تاثیر بدی بر من باقی گذاشت که تا سال ها و شاید امروز نیز تاثیرش بر من باقی مانده است.

در غربت و طی یک سال اول نتوانستم با کودکان محله جدید جوش بخورم و به همین خاطر شبانه روز در خانه نشستم و با آتش اجاقی که با چوب و کندو، می سوخت بازی می کردم. این موضوع بازی مدام با آتش به قدری غیر متزقبه بود که روزی مادر بزرگ که گاه جهت خیاطی و دوخت و دوز و وصله و پینه لباس ها به خانه ما می آمد، به پدرم که ماهیگیر ماهری بود و فصل کار هفته ای یک بار به خانه می آمد، پیشنهاد کرد تا کاری برای من انجام دهد. پدرم که خودش سواد خواندن و نوشتن نداشت فکر بکری به سرش زد. یکی از روزها که کودکان بالغ تر محله منجمله برادر بزرگترم از طریق جاده های مالرو و طولانی، به مدرسه می رفتند شناسنامه ام را دستم داد و به من گفت، برو به مدرسه و

از مدیر بخواه تا اسمت را بنویسد. چون پدرم به شدت کم حرف و سخت گیر بود، بدون مقاومت اطاعت کردم. پس از دو ساعت رفتن راه طولانی و به همراه کودکان بالغ تر، به مدرسه رسیدم. همه کودکان به سر کلاس رفتند و من تنها به اتاق مدیر مدرسه که مردی چاق و اسمش آقای حیرتی بود، رفتم و پس از ادای احترام و ارائه شناسنامه ام از مدیر خواستم تا اسمم را برای کلاس اول بنویسد. آقای حیرتی وقتی شناسنامه ام را باز کرد و نگاه کرد، خندید و گفت، سید یک سال زود آمدی، برو سال دیگر برگرد تا اسمت را بنویسم. با ناراحتی در حال بازگشت به خانه بودم و کنار تک درخت تنومندی که وسط حیاط مدرسه قرار داشت رسیدم که از پشت سر آقای حیرتی صدایم زد و دوباره گفت، سید برگرد. چند متر به عقب برگشتم و نزد آقای مدیر، دوباره با احترام ایستادم و او ادامه داد، سید بگو ببینم پدرت چکاره است؟ با غرور گفتم لئسمان است. مدیر تا کلمه لئسمان را شنید به وجد آمد و تبسمی کرد و با رضایت ادامه داد، سید اگر بتوانی فردا یک ماهی باج برایم بیاوری، اسمت را می نویسم. از این که در سن شش سالگی رضایت مدیر کم حوصله ای چون آقای حیرتی را جلب کرده بودم، در پوستم نمی گنجیدم و با غرور پاسخ دادم، فردا این کار را خواهم کرد.

از مدرسه تا منزل دو ساعت راه بود البته با مشکلات و خطراتی که گفتنش امروز فایده ندارد و من پس از صرف نهار که نهارمان اکثر مواقع برنج و ماهی بود، به سمت محل کار پدرم که دو ساعت از خانه مان فاصله داشت رفتم. پدرم تا چشمش به من بر خورد، با تعجب پرسید، آیا اسمت را مدیر نوشته یا نه؟ گفتم که نه ننوشته، چون آقای مدیر خواسته

تا فردا یک ماهی باج برایش ببرم. اطراف پدرم پر از ماهی های نر و ماده و انواع ماهی هایی بود که تازه از دریا صید شده بودند و او بدون دغدغه یک ماهی بزرگ ماده که به ماهی باج معروف بود، دستم داد تا فردا صبح همراه با شناسنامه نزد مدیر مدرسه ببرم و اسمم را برای سال اول بنویسم. گفتنی است، ماهی های آن روز با ماهی های امروز کمی فرق داشتند. آن ماهی بس بزرگ بود که عصر همان روز و فردای آن روز که به مدت چهار ساعت در راه بودم و ماهی را با خود حمل می کردم، بخشی از ماهی روی زمین کشیده می شد و النهایه فردای آن روز راس ساعت هشت صبح که به مدرسه و اتاق کار آقای مدیر رسیدم، او با شگفتی از انجام ماموریتم تحسینم کرد و فی الفور اسمم را برای کلاس اول دبستان نوشت.

داستان دوستی من و درختان در ایام کودکی شاید قدری پیچیده تر باشد. بین همه خواهران و برادرانم، از همه ماجراجوتر و لاغرتر بودم. شاید به همین مناسبت بود که هر وقت پدر و یا مادرم میل میوه می کردند، از انجیر و توت و پرتقال و انگور، مرا صدا می زدند تا بالای درخت بروم. این کار خطرناک از عهده دیگر خواهران و برادرانم بر نمی آمد. شاید، چون از همه خواهران و برادرانم لاغرتر و استخوانی تر بودم این گمان می رفت اگر هم روزی از درخت به پایین افتادم چیزی جز چند تکه استخوان از دست نخواهد رفت.

ولی من از فرصت درخت سواری و میوه چیدن، استفاده کرده و ضمن آموزش و کسب مهارت های درخت سواری، از حیث بدنی نیز ورزیده

تر و با درختان نیز مانوس شدم و در تعامل با درختان و درخت سواری، هم اکنون که پا به سن گذاشته ام هنوز جرات و توانایی بالا رفتن از هر درختی را دارم. اگرچه در ایام کودکی و به علت پخمگی و سادگی، بارها از درختان کوتاه و بلند، به پایین افتادم اما استخوانم نشکست و آسیبی ندیدم. می گویند، کودکان فرشته نگهبانی دارند که شبانه روز مواظب آنهاست ولی این که بزرگسالان نیز فرشته نگهبان داشته باشند، مطمئن نیستم.

روزهایی که هنوز کودک بودم و به مدرسه می رفتم، روزانه می بایست چهار ساعت را در راه مدرسه طی می کردم. در بین راه، به جز مهمه و سرو صدای کودکان مدرسه که معمولاً هنگام بازگشت با صف به خانه می آمدم، صدای دیگری از پدران آن کودکان و از راه دور به گوش می رسید که امروز همه آن سروصدای کودکان مدرسه، از یادم رفته و تنها صداهایی که به گوشم مانده و از یادم نرفته اند، صدای تکاپو و جدال ماهیگیران و دهقانان، برای زنده ماندن بود.

الله و اکبر، صدایی بود که هر از گاه به ویژه روزهای آفتابی و از سینه ماهیگیران سخت کوش، به گوش می رسید. هر گاه صداها بلندتر و شدیدتر می شد، می توانستم حدس بزنم که آن روز به تور ماهیگیران ماهی زیادی خورده و آنان در تقلا و کوشش برای صید، دارند گلیم شان را از آب بیرون می کشند.

هه هه، صدای دیگری بود که معمولاً بعد از دوران و فصل اول، ولی این بار نه از ساحل بلکه از مزارع و شالیزار به گوش می رسید،



معمولاً در فصل بهار به گوش می‌رسید. این صدا نیز اگر چه از راه دور به گوش می‌رسید، اما صدایی خسته و ملتسمانه بود. آن ایام، مردم زمین را با گاوآهن شخم می‌زدند. فصل بهار، فصل شخم زدن و کاشت زمین بود. دهقانان، که اکثراً بدهکار ارباب بودند و در زمین ارباب کار می‌کردند، از ابزارهای کارشان به جز زمین و نیروی جوانی، گاو پر زور هم بود. در حین زراعت، زمانی که فرصت غنیمت بود و کار فوق العاده سنگین، دیگر فرقی نمی‌کرد گاو نر یا ماده باشد، قوی یا ضعیف باشد، آموخته و یا وحشی باشد. هر گاوی هر چند لاغر و مردنی و یا وحشی، باید کار می‌کرد و کار و گاوآهن و مرد جوان، جملگی گاو را می‌آموختند که فصل کار و در میان گل و لای، از رم کردن و جفتک پرانی و نالیدن، خبری نیست. صدای هه هه، معمولاً زمانی از دهقان به گوش می‌رسید که هم خود دهقان و هم گاوش، خسته و کوفته بودند و نیاز به استراحت و غذا و علوفه داشتند. اما هه هه دهقان، هم علوفه، هم آب، هم نیروی فشار و هم تشویق بود. به هر حال، فصل بهار فصل کار بود و فصل کار هم فصل سختی بود. بهار را گدابه‌ها نیز می‌گفتند. در آن فصل، دهقانان حداقل‌های مراقبت و تیماری را از گاوهای شان به عمل می‌آوردند. اما فصل درو و فصل پاییز که فرا می‌رسید، دهقان معمولاً در این فصل سر به هوا می‌شد. در فکر عروسی و زیارت و قمار و گاوچنگی و سایر نمایشات جنجال بر انگیز بود و ضمناً در این فصل چندان مراقبت و تیماری از گاوش نمی‌کرد و تنها گاوی که در فصل پاییز هنوز مورد علاقه دهقان بود، همان گاو اخته و یا گاو پر زور برای

میدانین گاو‌جنگی بود و سایر گاو‌ها به ویژه گاو‌های ماده و لاغر و ناتوان در این فصل ارزش چندانی برای دهقانان و رعایا، نداشتند.

بسیار اتفاق می افتاد، یعنی در فصل درو که دهقانان سخت مشغول برداشت محصول بودند، گاو بیچاره در میان گل و لای گیر می کرد، سپس تا شب ناله می کرد و سرانجام همان ناله اش ناقوس مرگش می شد تا شغالان و سگان جنگل با خبر شوند که گاو در میان گل و لای گیر کرده و توان فرار کردن ندارد. در آن هنگام بود که سگان و شغالان، به گاو بیچاره و گیر کرده در زمین شل، حمله ور می شدند و دلی از عزا به در می آوردند. اگر چه گاو بیچاره در فصل درو و فصل پاییز، جانی در بدن نداشت، ولی همین که سر صاحبش در جای دیگری مشغول بود، همین فرصت طلایی برای سگان و شغالان، کافی بود.

آن ایام را که عرض کردم و به خاطر آوردم، عصر گاو آهن بود و طبیعت آن ایام جز این نبود. به هر حال دهقان، دهقان بود و گاو هم گاو بود و شغال هم در طبیعت دارای حق و حقوقی بود که يك جورهایی می بایست به حقش می رسید که از خیر سر دهقان و گاو بودن گاو، به سهمش در طبیعت می رسید و دلیل دیگر این که گاو‌ها به دلایل متعدد هیچ گاه قادر به اتحاد و مبارزه علیه کار دهقانان و درندگی شغالان، نبودند.

به هر حال آن چه که در بالا ذکر شد، مربوط به زمین زراعتی و زمین واقعیت ها بود. اما در زمین سیاست و زمین معامله، گو این که زمانه هنوز چندان فرقی با دوران گاو آهن نکرده است. از دوران گاو آهن

تا امروز با این که جهان شاهد انواع انقلابات صنعتی و تکنولوژیکی و اطلاعاتی شده است، انگار وضعیت امروز فرقی با دوران گاو و گاوآهن نکرده است. همان شیوه ها و سنت ها و ابزارها و قراردادهای کهنه، در گوشه و کنار جهان به چشم می خورد.

با این حال، شش سال دوم زندگی ام مثل شش سال اول، ناخوشایند و با مرارت و ریاضت همراه بود و گاه دعوا و چوب خوردن از پدر سخت گیر و برادر بزرگتر و مدیر مدرسه و ناظم مدرسه آقای موفق، که هر کدام به دلایلی انجام می گرفت به پایان رسید اما زندگی همیشه ناخوشایند نیست بلکه صحنه های جالب و زیبایی نیز دارد که بدون آنها ادامه زندگی میسر نیست.



## فصل سوم

پاخته، در عصر خود هالوی بزرگی بود. مردم هنوز فرهنگ تحقیرآمیز ارباب و رعیتی را فراموش نکرده بودند. به کودکان و آدم های فقیر، اسامی درخور قد و قواره و فرم بدن شان می دادند. معمولاً به کودکان فقیر، ری، کوتای، سید و غیره می گفتند.

پاخته که جوانکی بیش نبود، یکی از نیازهای مهم مردم را که خنده و مزاح مفت و مجانی بود، برآورده می کرد. مردم در آن ایام گاه به خشونت و گاه به شوخی و خنده نیاز داشتند. از پهلوان بازی تا گاوجنگی و کشتی خطرناک گیله مردی تا انواع نمایشات شبانه، جهت ارضاء روح و روان شان، نیاز داشتند و به کار می بردند. پاخته در عصر خود خلق شده بود تا در قهوه خانه برادرش مشدی یعقوب، باعث شوخی و مزاح مردم شود. پاخته در اصل اسمش محمدحسن بود. ولی مردم به تحقیر او را پاخته صدا می زدند چون که قدش از حد معمول کوتاهتر بود و قیافه مضحکی داشت. لکنت زبان داشت و هنگام حرف زدن آب از لب و لوجه اش سرازیر می شد.

مردم شلوار پاخته را که همان تنبان کش دار بود، از پشت سر از تنش بیرون آورده و شروع به خنده و قهقهه می کردند. در آن هنگام پاخته اگرچه سراپا خشمگین می شد و به زمین و زمان فحش و ناسزا می گفت،

اما کسی از توهین و ناسزایش ناراحت نمی شد، بلکه از آن نیز لذت می بردند.

پاخته کار و بارش سخت و طاقت فرسا بود. او برزرگر بود و یکی از کارهای روزانه اش نظافت طویله گاوها و رساندن کود حیوانی به مزارع برنج بود. در فصل زمستان گاهاً که بیکار می شد با لوتکا که قایق مخصوص مرداب بود، به مسافركشی داخل مرداب می پرداخت و در همان مرداب مشغله دیگری داشت و آن تله گذاشتن برای پرندگان مرداب بود. او روزی که در قهوه خانه یعقوب بی کار نشسته و داشت چرت می زد به ناگاه میهمانی محترم وارد قهوه خانه شد و از کدخدای ده خواست تا یکی او را به آن طرف مرداب برساند. کدخدا نیز طبق معمول چرت پاخته را پراند و وی را مخاطب قرار داد تا میهمان محترم را به آن سمت مرداب برساند. پاخته، میهمان محترم را سوار لوتکای خود کرد و وسط مرداب از میهمان خواست تا کرایه اش را بپردازد و گرنه، ناچار است پیاده شود. میهمان محترم که تا کنون بارها با پاخته و از طریق لوتکا مسافرت کرده و پولی نپرداخته بود، شوکه شد و خطاب به پاخته گفت که من میهمان کدخدا بوده ام و حال که این گستاخی از تو سر زد همین را به کدخدا خواهم گفت. بالاخره مشاجره بر سر دریافت کرایه مابین پاخته و میهمان، به گوش کدخدا رسید و کدخدا نیز گوش پاخته را کشید و او را موظف کرد که برای چنین کارهایی نباید انتظار اجرت و درخواست کرایه داشته باشد چون که پاخته در اصل هنوز مرد نشده و پاخته باقیمانده و نقش پادو را داشت و کسی او و کارش را جدی نمی گرفت تا بابت کارش به او مزد بدهند.

پاخته رفته رفته خودش هم باورش شد که یک دلک است و یکی از نیازهای مردم روستا، به دلک هایی چون پاخته است. پاخته از این پس بند تنبانش را شل می بست تا با کوچکترین اشاره، از تنش پایین افتد و مردم از خنده ریسه روند. او اگر هم نمی خواست، بالاخره تحمیل اجتماعی او را دلک بار آورد و او سرکرده همه دلک هایی شد که ناچار بودند برای تفریح و شادی مردم در قهوه خانه ها، خواسته و ناخواسته دلکی کنند.

پاخته، بدون این که خود بخواهد، محصول یک نیاز و توافق اجتماعی و در این رابطه سی سال تمام باعث خنده و لذت مردم کوچه و بازار شد.

مردم نیاز به پاخته داشتند و پاخته نیز نیاز به مردمی داشت که به او بخندند و حظ ببرند.

پاخته گرچه در ابتدا پاخته نبود، ولی بعداً بر اساس نیاز بیرونی و میل درونی، پاخته شد و خودش هم فراموش کرد که روزگاری محمدحسن بوده. زمان گذشت و زمانه نیز عوض شد.

زمانی که مردم می توانستند پای تلویزیون و رادیو و سینما و محافل دیگر بنشینند، بگویند و بخندند، پاخته دوباره محمدحسن شد. بعدها مردم دیگر نیازی به آدمی مثل پاخته نداشتند و پاخته نیز متقابلاً خواهان برآوردن نیاز و توافق مردم که همان دلک بازی مفت و مجانی باشد، نبود.

بعدها پاخته قیافه مضحک و مزاح آور قدیمی را نداشت و باعث خنده و شوخی هیچ کس نبود. قیافه اش جدی و عبوس شد. گذشت ایام، مشکلات زندگی، خانوادگی و اجتماعی، پاخته را دگرگون کرد. اگرچه وضع و اوضاع مالی اش بد نبود و کلی زمین زراعتی فروخته بود، با این وصف با قرص مسکن و تریاک، خودش را سر پا نگهداشته بود. صورتش چروک و افسرده شده بود. روحش انگار منتظرست تا از جسم خسته اش پرواز کند و پاخته را اندرون خانه ای کوچکتر تنها بگذارد. پاخته انگار مقاومتش به سر رسیده بود. او می اندیشید، مقاومت و تکاپو کند، برای چه؟ زن و فرزند و همسایه و مردمش؟ که همه به او خیانت کرده و دائماً شماتت و تحقیرش می کنند. مردمی که هنوز نمی دانند پاخته از کجا تا به اینجا رسیده. مردمی که اگر خندیدن و مزاح به سیاق قبل مفت و مجانی بود، شاید هنوز پاخته را ول نمی کردند.

پاخته سیر سیر بود. او بعدها یک هالو نبود، اما زندگی و تجارب گذشته اش به هالوگی و مشنگی گذشته است و او از این دنیای بیرحم و بی عاطفه، خیری ندید. او تنها مانند انگار همه ی دوران هالوگی و تکاپویش عبث بوده و بعدها یا مردم حال و حوصله هالوهای قدیمی مثل پاخته را نداشتند و یا این که پاخته از ایام هالوگی اش جز زیان، سودی نبرده. اگر هم می خواست، دیگر نمی توانست یک هالوی واقعی باشد، مگر این که ادا و اطوار هالوهای مدرن را در آورد که کار او نبود. او بعدها عمرش از شصت سال هم گذشت و بیش از سی سال از عمرش را به هالوگی سپری کرد.



بعدها محمدحسن دیگر آن تنبان لُق و فرسوده را به پا نمی کرد. گرانی نفت، رونق اقتصادی و به دنبالش فروش زمین های زراعی، شانس را برای آدم هایی چون محمدحسن به دنبال داشت. او میزان سهم زراعی خود را به قیمت بالایی فروخته و به خود و خانواده اش نان و نوایی بخشید. او بعدها شلوار رسمی با کمر بند به تن می کرد و دیگر کسی از اهالی محل رغبت و تمایل این را نداشت تا شلوارش را از تنش پایین بکشد. پاخته دیگر کسی را نمی خنداند و باعث تفریح و مزاح این و آن نبود. پاخته محمدحسن شده بود.

محمدحسن به جای تنبان، شلوار پوشید و همه انرژی و حواسش را صرف مقبول و محترم نشان دادن خود به دیگران کرد که مثلاً او نیز به تناسب زمانه عوض شده است.

پاخته قصه های پر غصه زیادی در سینه داشت و بدلیل شرمی بودن، قادر به اعتراف آن قصه ها نبود.

آخرین بار که وی را دیدم، از او خواستم تا دوران هالوگی اش را که همان خاطراتش بود، او جمله به جمله بگوید و من بنویسم. هنوز حرفم تمام نشده بود که پاخته با لکنت زبان اما بدون تردید گفت، می خواهی سرگذشت مرا بنویسی؟ گفتم آره! جواب داد، آخر سرگذشت من که جالب نیست. گفتم به خاطر اینکه جالب نیست می خواهم بنویسم، اتفاقاً همه چیزهایی که جالب نیستند، وقتی نوشته شوند و یا دوران شان گذشته باشد، خیلی هم جالب خواهند شد.

به هر حال پاخته یا نمی خواست دوران تلخ هالوگی اش را به یاد آورد و یا فکر می کرد که نقل دوران هالوگی اش نیز به نوعی تن دادن به هالوگی جدید است. او قبول نکرد و من نیز اجازه بیش از این نوشتن را ندارم.

یکی دیگر از مشاغل مردم، شکار بود. شکار، یکی از مشاغل اصلی و نه تفریحی مردم بود. شکار ماهی در دریا و شکار پرندگان در مرداب. معمولاً آنهایی که یک سر و گردن از دیگر روستاییان بالاتر بودند به دریا رفته و به شکار ماهی می پرداختند که این نوع شکارچیان رفته رفته به فرهنگ خاصی عادت می کردند که به فرهنگ صیادان شهرت داشت. معمولاً اهل قمار و الکل و تفریحات ناسالم بودند. شکارچیان پرنده اما مردم فقیر و معمولاً خوش نشین ها بودند که درآمد دیگری نداشتند.

یکی از شکارچیان خوش نشین و بی بضاعت این آبادی غلام نام داشت اگرچه همسایه پاخته بود و مثل او دارای فرزندان زیاد و در فصل گرما برزگری می کرد، اما فرق هایی با پاخته داشت.

غلام، ایامی که جوان بود غلامی می کرد. در مزرعه مشدی حجت کار می کرد. آدم شوخ طبع و با مزاحی بود. بدین سبب، مردم آبادی، بعضی از جدیت های غلام را به شوخی می گرفتند. تا این که یکی از روزهای غروب تابستان، زمانی که غلام گاوهای اربابش مشدی حجت، را به خانه می آورد، در اثر رم کردن گاوها، داسی که در دست

غلام بود و غلام از آن برای بریدن علف ها استفاده می کرد، به انگستان دست غلام گیر کرد و فی الفور چند تا از انگشتانش را قطع کرد. غلام در اثر درد و زخم شدید به خود پیچید و شروع به شیون و ناله کرد. مردم آبادی اما به سیاق قبل، گمان بردند غلام دارد با آنان شوخی می کند و با مزاح و شوخی هایش، می خواهد خستگی کار سخت مزرعه را از تن مردم بیرون کند! تا این که کودکان بازیگوش روستا، به مردم محل خبر آوردند چه نشسته اید! غلام در مزرعه بی هوش افتاده است. مردم دوان دوان به سمت مزرعه، رفتند و دیدند که داد و فغان غلام این بار راست بوده و چندین انگشت غلام در اثر تصادف داس با دستش، قطع شده اند. مردم محل غلام جوان را به دوش کشیده و به شهر نزد طبیب بردند. ضمناً، ماهیگیر جوانی در محل فاجعه حضور یافته بود که آم رثوف و شجاعی بود. او بر اساس سنتی که معلوم نشد از کجا شنیده بود، انگستان قطع شده غلام را از مزرعه جمع آوری کرده و به آبادی آورد و به زیر درخت انجیرش، دفن کرد. ماهیگیر جوان، معتقد بود که هر جزء از بدن انسان اگر احیاناً از کل بدن جدا گردد، به هر حال باید دفن شود و در معیت دیگران قرار نگیرد.

بعد از آن حادثه عجیب و دهشتناک، غلام دیگر روحیه و توان برزگری و غلامی کردن نداشت. بدین سبب زنش قند خانم، با کلفتی در خانه های مردم، جور شوهرش را می کشید و مخارج غلام و بچه هایش را تامین می کرد.

سال ها از پس هم گذشت. غلام که بهانه خوبی یافته بود، از این پس کارش قهوه خانه نشستن و غبطه خوردن و خانه نشینی و بازی با گریه اش بود، هم چنین بیش از ده بچه قد و نیم قد، از زنش قند خانم، تولید کرده بود.

بچه های غلام که بزرگ تر شدند، بر شانه های لاغرش فشار بیش تری آوردند. غلام به هر دری زد تا برای رضایت بچه ها و رها شدن از سرزنش زنش، کسب و کاری پیدا کند؛ ولی او نه توان مالی داشت، نه زمین و نه انگیزه برای کار کردن.

سرانجام وقتی انقلاب اتفاق افتاد، دریا و صید آبریان دریا نیز آزاد شد و برای آدم هایی چون غلام خوش نشین، مفری ایجاد شد.

غلام با تور کوچکش به دریا رفت. انگیزه کار و کار سخت کردن را نداشت. با این وجود، او پخته ترین ماهیگیر دریا بود. ماهیگیران وقتی شبانه دور هم جمع می شدند با خنده یاد می کردند، غلام حین درآوردن ماهی از داخل تور، ابتدا قدری ماهی را نوازش داده و مشغول بازی با ماهی می شود که در مجموع اکثر ماهی های شکارشده، از دست های معیوب و لطیف غلام، فرار می کنند و دوباره به دریا باز می گردند.

با این حال، غلام از کار در دریا زیان می کرد، ولیکن سود نمی کرد. تا این که دوباره به قهوه خانه بازگشت و شروع به نق و نوق زدن کرد. در این ایام، مشدی جعفر که بنیه مالی اش بعد از انقلاب بهتر شده بود، تفنگش را به غلام عاریه داد، به این شرط که غلام هر چه شکار

کرد، نصفش مال خودش و نصف دیگرش را به صاحب تفنگ، یعنی به مشدی جعفر بدهد. این معامله برای غلام ایده آل بود. غلامی که سال ها با تله های کوچک و چوبی به شکار پرندگان می رفت، حال صاحب اعتماد از جانب دیگران و تفنگی شده بود که تفنگش دارای دو لوله و دو ماشه بود و به هر حال تفنگ، اعتماد به نفس به غلام اعطاء کرد و روحیه و کاراکترش را از این رو به آن رو کرد. از این پس دیگر غلام پرندگان کوچک و پر و پا کنده را صید نمی کرد، بلکه شبانه به مرداب می رفت و انواع پرندگان بزرگ تر را صید می کرد و با زنبیل پر به قهوه خانه می آمد. غلام برای خودش، مردی شده و نان آور خانه و بچه ها شده بود.

سال ها گذشت. یکی از روزهای غروب زمستان که هوا مه آلود و سرد بود، غلام در قهوه خانه حاجی گل، نشسته بود. اما بر خلاف سابق که کارش حسرت خوردن و نق و نوق زدن بود، دیگر نق و نوق نمی زد. بلکه تفنگ و خورجینش را کنار دستش گذاشته و گوش به زنگ بود، گوش به زنگ صدای بال پرندگان مهاجر. در حینی که زوزه باد از سمت شمال به گوش می رسید، صدای دیگری به گوش غلام رسید. این تنها غلام شکارچی بود که می دانست آن صدا، چیست و از کجا می آید. آرام تفنگش را به دست گرفت و از قهوه خانه بیرون رفت. کمرش را قدری خم کرد و به حالت قوز کرده، پاورچین پاورچین به سمت مزرعه جلوی قهوه خانه، پیش رفت. او صدا را درست تشخیص داده بود. یک جرگه ی قو در ارتفاع زیاد از سمت شمال به جنوب می رفتند.

جرگه قو پشت سر راهنمای شان صف کشیده و با قدرت بال می زدند، گاه آواز حزن انگیز سر می دادند که این صدا شکارچیان زمینی را هشیار و موقعیت قوها را مشخص می کرد. غلام روی زانوانش نشست. تفنگش را به هوا و به سمت جرگه ی قو، نشانه رفت. نفسش را در سینه حبس کرد و ماشه تفنگ را چکاند. صدای غریبی در هوا پخش شد. غلام قدری به عقب برگشت و دوباره سر پایش ایستاد و به آسمان خیره شد. جرگه منظم قو که تا چند ثانیه قبل در آسمان با دیسیپلین حیرت آوری به سمت جنوب می رفتند، صف شان از هم گسست و یکی از آنان، معلق زنان به سمت زمین آمد و مانند متکا، به زمین اصابت کرد. غلام و تتی چند از مردم قهوه خانه که شاهد شکار بودند، به سمت قوی زخمی دوان شدند. ولی در کمال حیرت و در مقابل چشمان ذوق زده غلام، قوی زخمی از جا بلند شد و با بال های زخمی اش، دوباره به هوا پرید و خود را به اوج رساند. در این حین و با مشاهده چنین صحنه شگفت انگیزی، غلام دوباره ایستاد و تفنگش را به سمت قوی زخمی نشانه رفت. او تیر دومش را به سمت قویی که از صحنه شکار دور می شد، شلیک کرد. اما این بار تیر به هدف اصابت نکرد. ولی قوی زخمی از جرگه اصلی جدا افتاده و به سمت مرداب پرواز کرد تا خود را به اولین مامن و ماوا برساند. غلام وقتی از دوباره زمین خوردن شکارش ناامید شد، همراه تتی چند از تماشاچیان صحنه که غرق تماشا و شوق و تحیر بودند، به قهوه خانه حاجی گل، بازگشت و ساعت ها در وصف ناکامی اش، غبطه خورد و با مردم به گفت و شنود پرداخت.

سال ها گذشت. سال هایی بس دراز. غلام که از پس سال ها، پیر شده و توان و تبحر شکار کردن را نداشت، بدین سبب مشدی جعفر صاحب تفنگ، تفنگش را از غلام باز پس گرفت و غلام دگر بار به قهوه خانه حاجی گل، بازگشت.

از سرگذشت تلخ غلام که بگذریم، سرنوشت شکارش تلخ تر است. از پس سالیان دراز، یعنی گذشت بیش از بیست سال، قوی زخمی که روزگاری شکار غلام شده بود، اگرچه در اثر زخم خوردن از جفتش جدا شد، اما نمرد، بلکه تنها توسط یک بالش، خود را به مرداب رساند، اما از بخت بدش، در مرداب اسیر شد. اسیر پلاژداری به نام احمد. اسارت یک قوی تنها در پلاژ احمد، خود حکایت غم انگیز دیگری دارد.

احمد با این که در دل مرداب، یک پلاژ زیبا و با شکوه ساخته بود با این وجود، کار و کسب اش هم چنان کساد بود و به خاطر این که کسب اش رونق یابد، با همه چیزهایی که عرضه می داشت دو چیز دیگر را در مقابل چشم مشتریانش قرار داده بود. اول، آجوی ساخت ترکیه بود که آن را به نام آجوی ساخت آلمان، تبلیغ می کرد و به خورد مشتریانش می داد. البته اسمش آجو بود وگرنه ترک ها بس که الکل قاطی اش کرده بودند، از شراب هم گیرایی اش بیشتر بود.

هنر دوم احمد به اسارت در آوردن همان قو بود. قوی تنها را داخل یک تور بزرگ در وسط مرداب حبس کرد و در معرض تماشای مشتریانش قرار داد. مشتریان، معمولاً فصل تابستان به مرداب و پلاژ احمد می رفتند. مرداب، منطقه ای بسیار زیبا، سبز و رویایی بود.

مشتریان بیگانه وقتی به مرداب و پلاژ احمد می رفتند، مبهوت تماشای مرداب و زیبایی های اطراف قرار می گرفتند و احیاناً قویی را می دیدند که اهلی شده است! شاید تا کنون و هرگز، کسی از کسی سؤال نکرده و نکند و حتی احمد صاحب پلاژ و قو، نیز ندانند که تاریخچه زخم و تنهایی و اسارت و لذت بردن تماشاچیان از قوی تنها در مرداب، چه بود و چه هست. قویی که در اصل، سالیان درازی بود که مرده بود و مردمی که از راز و رمز مرگش خبر نداشتند، به خیال شان قوی تنها نیز یکی دیگر از نعمات طبیعت و زندگی است و باید از تماشایش لذت برد!



## فصل چهارم

اواخر سال مدرسه که سن ام به دوازده و به اواخر شش سال دوم رسیده بودم، یکی از شب‌ها که تاریکی همه جا را فرا گرفته و جملگی اعضای پر جمعیت خانواده گرد چراغ گرد سوز، نشسته و جهت صرف شام حول سفره حصیری جمع شده بودیم و پدرم که آدم بسیار کم حرفی بود، یک باره حرفی به میان آورد و در این میان من گوش‌هایم از همه ی خواهران و برادران دیگر، تیزتر شد. پدرم گفت، فردا صبح بولدوزرها که دارند پشت خانه مان جاده درست می‌کنند یکی از آن بولدوزرها قرار است باغ ما را خاک برداری کند. پدرم توضیح بیشتری نداد. اما من از شنیدن این حرف پریشان شدم. دلیلش را نمی‌دانم. مشوش بودم از این که مبدا خبری باشد و من غافل از خبر و بازیگوشی‌های کودکانه، جا بمانم. شب تا صبح، خواب خوش به چشمانم نیامد. شاید هم خواب عجیبی دیدم از اتفاق و حادثه‌ای که در راه است. خوابی نه چندان ناگوار و مضطرب، اما خواب دیدم گنجی به زیر درخت انگور پشت خانه مان مدفون است.

با این وجود و سراسر اضطراب و آشفتگی شب، صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم و خود را به پشت خانه و زیر درختی که رز انگور داشت رساندم. درختی که روی تپه‌ای قرار داشت و من خواب دیدم آنجا گنجی پنهان است. حدود یک ساعت همان جا منتظر ایستادم. روبرویم در فاصله سی متری یک بولدوزر که پدرم از شب قبل خیرش را داده بود،

در حین خاک برداری و ریختن خاک روی جاده ای بود که آن نزدیکی در حال احداث بود. پدرم در آن حوالی با داسی که در دست داشت، در حین حرس کردن درختان اطراف بود. بولدوزری که مشغول انجام خاک برداری بود، به یک باره متوقف شد و زیر آفتابی که دقایقی بلند شده و همه جا را نور می پاشید سکه هایی که برق می زدند سر از خاک بیرون آورده و به اطراف پخش شدند. من و پدرم که در صحنه حاضر بودیم، زودتر از همه خود را به خمره ای که نیم اش شکسته و نیم دیگرش در خاک دفن بود رساندیم. ابتدا سر تقسیم تعداد سکه ها با راننده بولدوزر که قدرت نام داشت دعوا و مشاجره داشتیم. بعد که مشکل تقسیم را حل کردیم و تا خواستیم سکه ها را از زیر خاک و داخل کوزه شکسته ای که نیم اش درون خاک مدفون بود جمع آوری کنیم و در جای دیگری پنهان کنیم، عسکر دوست دوران کودکی و همسایه ام، که معمولاً هر روز صبح زود جهت رفتن به شکار نزد من می آمد و از خواب بیدارم می کرد، با رسیدن به صحنه گرد و خاک، بهت زده شد و سریعاً پا به فرار گذاشت و مردم محل را خبر کرد و مردم نیز وقتی اسم گنج را شنیدند، آب در دست داشتند نخوردند و خود را بالای سر گنج که محل اش باغ ما بود، رساندند و شروع کردند به جمع آوری سکه ها که خوشبختانه نصف آن گنج که بالغ بر سه هزار سکه بود، نصیب خانواده ما شد. گنجی که مربوط به دوران صفویان، شاه اسماعیل و شاه تهماسب و شاه عباس، بود.

ادامه این داستان شیرین و هیجان آور گنجی که در ابتدا بدون رنج به دست آمد و سپس رنج و هراسی که به خاطرش متحمل شدیم و اساساً رنجش به گنجش نمی ارزید، خود در یک کتاب می گنجد و در این جا

قصدم به پرداختن آن ماجرا نیست، بلکه به ادامه آن داستان تلخ و شیرین است. ادامه داستان، عبرت انگیز است وگرنه خود آن همه گنجی که به دست آمد، پس از مدتی دود شد و به هوا رفت!

اگر چه از آن گنج یافت شده، حتی یک عدد سکه نصیب من نشد، اما طمعش برای کودک ماجراجویی چون من آن قدر زیاد بود که پس از آن و چند روز بعد، من و عسکر، با هم نقشه کشیدیم تا این بار با همدیگر به دنبال یافتن گنج برویم و اگر گنجی پیدا کردیم به والدین مان خبر ندهیم بلکه گنج یافته را جایی دیگر دفن کنیم و وقتی بزرگ شدیم، سراغ گنج خودمان برویم و حسابی پولدار شویم.

به دنبال همین نقشه بود که من و عسکر که هر کدام دوازده سال بیشتر نداشتیم، بیل برداشته و جاهای مختلف باغ مان را زیر و رو کردیم. روزها و هفته ها گذشت. هر چه خاک را کنسیم و زیر و رو کردیم، جز چند آهن پاره و یا استخوان های پوکیده و پوسیده که احتمالاً از آن اجدادمان بودند، چیزی پیدا نکردیم. انگار آدم دنبال چیزی باشد، هرگز به آن نمی رسد.

وقتی کلافه شدیم، به عسکر گفتم، تعطیلات تابستان مان بیهوده از دست رفت. بهتر است از کند و کاو خاک دست برداریم و برویم دنبال درس و مشق مان، شاید این که از طریق درس و مشق به جایی برسیم. عسکر قبول کرد. او بعداً به تهران رفت و سرانجام کارگر کارخانه یخچال سازی ایران پویا، شد و من نیز به شهر رفتم تا به درس ادامه بدهم، چون به هر حال هر دو فهمیده بودیم که شانس همیشه در خانه آدم را نمی زند.

دوستم عسکر به هر حال رفت و کارگر شد و اهل زندگی، من اما هر چه جلو رفتم که از گنج بدون رنج، دست بکشم، فایده ای نداشت و در مسیر راه رسیدن به گنج بدون رنج، باز هم بیل و کلنگ به دست گرفتم، کندم و کندم تا این که سرانجام گورکن شدم.

یادم می آید، فصل بهار بود. بهار ما در آن زمان واقعاً بهار بود و مثل امروز و این جا که به سر می برم، بهارمان آلوده به زمستان، نبود. بچه های محله مان به طور اتوماتیک هر روز بعد از نهار دور هم جمع می شدند. ابراهیم، مصطفی، قاسم، عسکر، شاپور، فریدون، عباس و چند تای دیگر. وقتی که پدران و مادران مان در مزرعه سرشان شلوع کار بود و هوای دلپذیر بهاری، آرام و قرارمان را می برید، ابتدا با هم دیگر به کنار دریا و تپه های ساحلی می رفتیم و از آنجا نقشه حمله به باغ آلوچه ممدآقا را می کشیدیم. روزهایی بود و خاطراتی که اگر امروز بخواهم یکی از آن خاطرات کودکانه و دزدی به باغ ممدآقا را تعریف کنم، صحنه اش هم چنان به یادم مانده است و هرگز از یادم نمی رود.

همان روزهایی که در دانشگاه های تهران و شهرهای بزرگ ایران، جوانان چند سال بزرگ تر از ما، برای مان نسخه های مبارزه علیه دیکتاتوری و راه حل جنگ چریکی، می نوشتند تا وقتی که بزرگ تر شدیم، پای روضه خوان های زندان و میدان سیاست، خالی از شنونده نباشد. آن روزهایی را که یاد آوردم، بسیاری از این بچه هایی که در بالا اسم بردم، بعضاً سواد نداشتند و به مدرسه نمی رفتند. ولی پنهان کاری و

ماجراجویی و حمله به باغ ممدآقا را کم کم شروع کرده بودیم. یکی از آن روزهای بهاری که آلوچه های سبز و رسیده باغ، ما را به هوی و هوس انداخته بود، با تعدادی از دوستانی که نام بردم، با احتیاط و دزدکی وارد باغ ممدآقا، شدیم. ممدآقا و زنش و چند تا از دختران بزرگش، سر مزرعه کار می کردند و خود ممدآقا، آدم لات و پرخاشگری بود. وارد باغ که شدیم، طبعاً آنانی که بزرگ تر بودند، بالای درخت ها می رفتند و کوچک ترها، پایین درخت ها آلوچه ها را جمع می کردند. چه آنان که بالای درخت می شدند و چه آنان که پایین درختان به جمع آوری آلوچه مشغول بودند، هم زمان هنگام چیدن و جمع آوری آلوچه، ابتدا يك شکم سیر می خوردیم و مازاد آلوچه ها را بعد از فرار از باغ به زیر ماسه های داغ ساحل، قایم می کردیم تا در روزهای آینده نیز صاحب آلوچه های ترش و با مزه دیگری شویم.

آن روز تا توانستیم از درختان آلوچه بالا رفتیم و برای دست یافتن به آلوچه های درشت تر و پخته تر، از شاخه ها بالاتر رفتیم. بچه های کوچک تری که پایین درخت مشغول جمع آوری آلوچه بودند و ضمناً وظیفه پاییدن و نگهبانی را هم به عهده داشتند، گویا حواس شان به رمضان پسر ممدآقا، نبود. بالاخره صاحب باغ هم دارای پسر بود و از قضا رمضان هم از آن بچه های شیطونی بود که بعد از ظهرها را نمی خوابید. رمضان وقتی پی به سروصدای درون باغ، برد و فهمید به باغ شان دزد زده، از همان جا با صدای بلند پدر و مادرش را که در مزرعه کار می کردند، ندا داد که بچه های محل دارند آلوچه های ما را می دزدند. خانواده ممدآقا هم مثل همه خانواده های اهل محل، شلوغ و پر

جمعیت بودند. با فراخوان ممدآقا، که خودش داس به دست داشت، بچه های دیگرش هر کدام چماق به دست، به سمت باغ حمله ور شدند. کودکان دزد که با شنیدن فحش و فضحیت های صاحبان باغ، چون گنجشک از شاخه ها به پایین می پریدند، با جیب های پر از آلوچه، فرار را بر قرار ترجیح دادند. هنگام فرار به سمت تپه های ساحلی و داغ، کماکان فحش های ممدآقا را می شنیدیم که با عصبانیت و لکنت زبان، به مادران مان فحش می داد. ولی از آن جا که ممدآقا، صاحب باغ آلوچه، لکنت زبان شدید داشت، فحش هایی که نثارمان می کرد، به جای تالم برایمان خنده آور بود. به ویژه زمانی که ممدآقا، بچه های محله را زرنگ تر از بچه های خودش تصور می کرد و لذا عصبانی تر می شد، تا بیاید یکی از فحش های چارواداری را نثارمان کند، ما به پشت تپه های ساحلی رسیده و باد ساحل، صدای ممدآقا را در خودش گم می کرد و به سمت دیگری می برد.

صحبت از باغ و شکوفه و آلوچه شد. وسوسه آلوچه دزدی، همیشه در فصل بهار به سرمان می زد. مگر ممکن بود، کودکی در فصل زمستان هم بالای درخت آلوچه برود به خیال این که زمستان هم آلوچه رسیده داشته باشد. از قضای روزگار، روزی هم این چنین شد. تقریباً در همان سال ها و ایام بود. سال هایی که زمستانش واقعاً زمستان بود و یکی از آن زمستان ها بس که بادهای موسمی و گرم، وزیده بود زمستانش حال و هوای بهار را داشت. به هر حال در یکی از غروب زمستان که کماکان داخل باغ خودمان مشغول تله گذاشتن برای پرندگان مهاجر بودم، عسکر یار همیشگی ام را دیدم که با ذوق و شوق صدایم می زند. عسکر پسر

خوب و تپلی بود. چند سال قبل پدرش بر اثر بیماری سل مرده بود و عسگر بعد از مرگ پدر، يك پای ایام یادگیری و ماجراجویانه من بود. بگذریم. عسگر دوید و سراسیمه به من رسید و با صدای بلند داد زد، مگر آلوچه ها را نمی بینی؟ من که اصلاً باور نداشتم در فصل زمستان آلوچه ها رسیده باشند، بی توجه به خیال بافی های معمول عسگر، به ساختن تله مشغول شدم، ولی عسگر دست بردار نبود و مدام تکرار می کرد، آلوچه، مگر آلوچه ها را نمی بینی؟! وقتی سرم را بالا گرفتم، با تعجب دیدم بالای درختان لخت و عور و شاخه هایی که ظاهراً می بایست خشك بوده باشند و به درد تله ساختن بخورند، ولی در آن سال، به بار نشسته بودند. تله ها را رها کردم و با عسگر به بالای درختان آلوچه رفتیم و تعدادی را پس از چیدن، خوردیم. آری، آلوچه های سال زمستانی و زمستان آن سال، واقعاً آلوچه بودند. با این وجود اما هیچ گاه مزه آلوچه های بهاری و به ویژه مزه آلوچه های باغ ممدآقا را نداشتند، به ویژه زمانی که وارد باغ و به بالای شاخه های نازك می رسیدیم و دندان های كوچك مان به تن آلوچه های سفت می نشستند و فحش های چارواداری ممدآقا با آن لکنت زبانش، ما را به خنده وا می داشت.

با این وصف اما، موضوع این فصل از نوشتار و رشته کلامی که از دستم در رفت، گورکنی بود که ناچار شدم بخشی از خاطراتم را به اولین و بهترین دوستم عسگر، تقدیم کنم و یادی نیز از او بکنم.

سال های اول گورکنی ام، مرگ و میر زیاد بود. انگار کسی که می مرد، کفنش را می بلعید و منتظر مرگ دیگران به سر می برد تا مرگ خود را توجیه کند. بدین سبب، ابتدا با بیل و کلنگ گور می کردم. بعدها که مرگ و میر، کم و کمتر شد، دکان گورکنی هم کسادتر شد و ناچار شدم با قلم و چکش گور بکنم. این زمان، گورکنی نیاز به قدرت بازو نداشت، بلکه با حوصله و ظرافت بایست گور می کردم.

ابتدای گورکنی ام، احساس می کردم شغل خوبی نصیب شده است. بالاخره هر آدمی یک روز می میرد و هر مرده ای هم نیاز به گور و گورکن دارد. به خیالم، گورکنی اگرچه اجرتش کم است، اما اهمیتش زیاد است. بعدها به احساس و دانش دیگری رسیدم. تنها گور دشمنان را نمی کردم، بلکه گور دوستان را هم می کردم. تنها گور آدم های بد را نمی کردم، بلکه گور آدم های خوب را هم می کردم. همچنین، گور خودم را هم می کردم.

ابتدای گورکنی ام، احساس می کردم، شغلی نادر و ویژه نصیب شده است. زمانی که گور کسی را می کنم، همه مردم گریان و نالانند و من بی دل و بی غم و بی خیال صحنه ماتم و عزا هستم. بعدها فهمیدم، این طور نیست. آدم اگر یک بار می میرد و تلخی مرگ را می چشد، گورکن مدام با مرگ و تلخی سر و کار دارد.

ابتدا فکر می کردم، گورکنی که گور می کند و بزرگترین حافظ سلامتی و بهداشت جامعه است، هم خودش و هم شغلش بایست مهمترین باشند. بعدها در منصفه عمل دانستم، گورکن خود موجودی گور به گور است و النهایه



هیچ معلوم نیست بعد از مرگ، گوری داشته و یا این که نداشته باشد. حداقل، آدم که بمیرد، گورکنی هست تا گورش را بکند، ولی گورکن که بمیرد، این تنها پس خواران و کفتارانند که دلی از عزا به در خواهند آورد.

گورکن در اصل و از روز اول به خاطر یافتن گنج بود که کند و کاو را آغاز کرد. ولی چون گنجی پیدا نکرد، از سر ناچاری و استیصال، رفت و گورکن شد.

گورکن با آن که خدمت شایانی به مردگان و زندگان و محیط زیست شان می کند، ولی انگار نه انگار! انگار هر چه ارج و قرب نزد زندگان است، از آن مردگان است و مابقی از آن خودشان. انگار، گورکن می بایست بی سهم و بی مزد و بی ارج و قرب، محکوم باشد، محکومیتی بسا سخت تر از یک زندانی.

زندانی اگر در دخمه ای تاریک و تنها، زندانی است، حداقل فکرش آزاد است و در خارج از زندان سیر و سیاحت می کند. گورکن اما این طور نیست. گورکن زندانش را خود می کند و اندرون زندان تنگ و تاریکش سخت مشغول است. از حیث فیزیکی و فکری مشغول است.

زندانی با ملاقات کنندگانی سر و کار دارد که خبر خوش به او می دهند و روز آزادی را به یادش می آورند. گورکن اما با ملاقات کنندگانی سر و کار دارد که خبر بد به او می دهند و امیدی به روز آزادی گورکن نیست. نیست که نیست. انگار، گورکن، گورکنی که قصد آن داشت تا با بیل و

کلنگش به بهداشت و سلامت زندگان کمک کند، به موازات کارش بایست با سوزن گور خود را بکند. البته اگر موفق شود گوری از خود به جای بگذارد و در این جهانی که دارد به گور بدل می شود، گور به گور نشود.

امروزه، مطربی و رمالی و دعانویسی و از این دست مشاغل اگرچه صاحبان شان روزانه با صدها دلار، راضی نیستند، همزمان انبوهی از حمایت معنوی مردم را نیز به همراه دارند. ولی گورکنی ضمن این که هر دو امتیاز بالا را ندارد، کم کم دارد به شغلی بدشگون و خطرناک بدل می شود.

در نتیجه، گورکنی هم مانند بسیاری از مشاغل خوب و بد، تابع زمان است. گورکن امروزی چون بازار ندارد، ارج و قرب هم ندارد. تکنولوژی و آگاهی اجتماعی، توأمأً به جایی رسیده اند که با سوزاندن آدم ها داخل تنور، بازار گورکنی را کساد کرده اند.

## فصل پنجم

غروب هنگام، آفتاب را که اژدهای تاریکی می بلعید رنگ پیراهن آبی خزر خونین می شد. با توهمات کودکانه گمان می کردم، اژدها آفتاب را سر بریده و خونس را به دریا ریخته. سپس، همه ی اشتیاق و شور روشنایی ام، به حزن و دلشوره بدل می گشت تا این که شب هنگام، با شنیدن قصه های شیرین مادر بزرگ و لالایی شبانه، به خوابی ناز می رفتم.

ولی خزر بر عکس من شب را هم بیدار بود. او بر خلاف افسانه های مادر بزرگ، هیچگاه شاه ماهی خود را در دام صیادان، اسیر و قربانی نمی کرد تا همه ماهی ها بدان سبب در هجوم اعتراضی، سمت ساحل مرگ بروند و در ساحل، انتحار جمعی کنند. خزر، شب را هم هشیار بود و با موج های سرکشش که از جانش جدا نمی شدند تا سحر ناله سر می داد. فانوس های دریایی اش بر فراز امواج، راهنمای پرنندگان بلندپرواز، راهنمای ماهی های گم کرده راه، راهنمای مالایان پیر و مغرور، که با ساحل خوش نبودند، و راهنمای قایقرانان ماجراجو و عاشق، در شب های ظلمانی بود.

خزر دریا بود. گشایشش دریا، وسعت اش دریا، متانت و خشمش هم دریا بود. بدین صورت، او نمی توانست همچون گهواره ای خالی، آرام و قرار بگیرد. او همیشه آرام نبود تا هر ماهیگیر پخمه ای جانش را بکاود و نانی

بیابد و به کومه تنگ و تاریکش باز گردد. او در حین آرامی نیز در خلوتش با خود جدل داشت. با امواج خود زمزمه می کرد. او هیچگاه بی دلیل کولاک نکرد. خزر از بادهای سرد و سیاهی که بیرحمانه به صورتش سیلی می نواحتند به خشم می آمد.

خزر همیشه با انواع بادهای پیرامونش گلاویز بود. بادهای موسمی، گرمش، همیشه سمت وزش شان مقابل بادهای سرد و بیگانه بود. این نبرد بادهای، فاز مشخصی داشت که ساحل نشینان و صیادان، جملگی معتقد بودند آرامش آن برهه، آرامش قبل از طوفان است و اگر بادهای موسمی شکست بخورند و سرتوک سرد و بیگانه، پیروز بشود، با ضربات سخت و شکننده خود خزر را به خشم خواهد آورد. بادهای محلی مانند گیله با و خزری، مانند بادهای مهاجم چون سرتوک، طوفان را نبودند.

سرتوک، بادی بود که از راه دور و احتمالاً از خانه بیگانه شروع به وزیدن می کرد و از پشت سر به خزر تهاجم می کرد. در آن حین، خزر که هم چنان صورتش آبی بود اما تحملش سر می رسید و بر می آشفت. موج هایش را از دامنش دور می کرد تا به شورش بدل شوند. موج ها، ابتدا، در عمق، در مواجهه با فشاری که از بالا به آن ها وارد می شد، زنجیرهای جانیشان را می گسستند و به جریان شورشی زنجیرگسل، بدل می شدند. سپس، غریو امواج به سطح آمده و کف به دهان، نعره زنان سوی ساحل می آمدند تا کولاک را بسازند. خزر به تناسب فشار و ضربات و جراحاتی که بادهای سرد و سخت بر پشتش وارد می کردند، مستعد چند پشت کولاک بود. او هیچگاه در مقابل فشار بادهای تسلیم نمی

شد. در آن وانفسا بود که می توانست همه ی خشم و کین اش را از خود بیرون بریزد، روح زخمی اش را التیام بخشد و قطرات جانش را زلال کند. آن هنگام که هنگام خشم خزر بود، هیچ ماهیگیر و صیاد و قایقرانی قادر به یافتن طعمه و شکار صید خود در دریا نبود. آبیان، از هیبت و تندی امواج به قعر می گریختند، همه تورهای صیادان پاره می شدند، سدها از بیخ و بن کنده می شدند، گرداب ها پر می شدند و هر آنچه خس و خاشاک دیگر بودند، با قهر و خشم به ساحل افکنده می شدند؛ در حالی که ساحل نشینان نیز در آن هنگام جسارت تماشای غریب امواج خروشان را نداشتند.

موج ها که به ساحل می آمدند تا لب های خشک خاک را تر کنند، ساحل نشینان، گمان می بردند موج ها در ساحل می میرند اما این خطای چشم، خطای دل و خیال بیهوده بود. هیچ موجی در ساحل نمی خشکید. هیچ موجی در ساحل نمی مرد. بلکه هم چنان تر و تازه با سرعت و قدرتی رو به تصاعد، به اعماق دریا باز می گشتند. موج ها در دور تسلسل خود تا دریا زنده بود، در آمد و شد بودند. گاه نرم و نازک و رقصان به ساحل نزدیک می شدند تا خاک تشنه را سیراب کنند، گاه با هیبتی مهیب و قدرتی شکننده برای فروریختن صخره های سخت ساحل ها. جهت حرکت و شتاب همه امواج در دریا، یکنواخت و یک سو بود الا، موج های سرگردان گرداب ها.

خزر هیچگاه امواج خود را روانه ی سراب نکرد. موج ها هم قادر نبودند از ساحل فاصله گرفته و از دریا دور شوند. این راز حیرت انگیز نهفته

در دریا بود. خزر تشنه آب نبود تا به سوی رودخانه گل آلودی چشم به دوزد و آب را تمنا کند. ولی پیوندش با رودهایی که از هر سمت سوی او می آمدند، شگفت انگیز بود. رودهایی که با همه سعی و تلاش از میان انبوه کوهپایه ها و جنگل ها و دشت ها، سوی خزر می آمدند. رودها تشنه دریا بودند. سپید رود با دل سپیدش، ناز و کرشمه و کش و قوس اش، چشمان ترش، دستانش لبریز آب، با این وجود تشنه دریا بود.

خزر از ازل منبع لایزال حیات بود تا همچنان زندگی را، زندگی ها را در خود زنده دارد. خزر خود عمق جانش را می پالاید و می شست تا همواره پاکیزه باقی بماند. او چشمه نبود، چشمه زا بود. مادر چشمه های جوشان. ابرزا، باران زا، مادر باران های بهاری. جولانگاه گرسنگان، ماوای تشنگان و برهنگان بود. خزر، ساحلش بوی پولک و پر، آسمان صبح اش پر آواز مرغان دریایی، آفاق غروبش خط ممتد هجرت سبک بالان، دستانش جهش رقص ماهی های کوچک شب های ماهتابی بود. او هوای تازه ای داشت و هوایی تازه می آفرید. شور زیستن در سر داشت و برای شوریدن چه بی تاب بود.

خزر، بیزار از مرداب بود. او معترف بود، مرداب، یعنی ماندن و در مرداب ماندن، یعنی از درون گنبدین. در مرداب ماندن، در مرداب زیستن، مرگ با تعفن را به دنبال خواهد داشت. به مرداب اندیشیدن و به مرداب پناه بردن، نوازش آهنگ خمیازه ی مرگ است بر گوش های بدون گوشواره عبرت. او می گفت؛

مرداب، زادگاه زالوان تشنه ی خون و شکارگاه نهنگان در کمین آهوان خسته و نیمه جان است. مرداب، هیچ آهوی تشنه ای را سیراب نکرد، آهوی خسته و تشنه ای که برای یافتن آب، بی دریغ خود را به آب و آتش می زند.

خزر، برای جویندگان صدف، معتقد بود، برای یافتن صدف، تحمل مرداب را نبایست، مرد را بایسته است دل را به دریا زند. به دریا غرق گشتن، به از در مرداب زیستن است. خزر رازهای دیگری هم در دل داشت؛

گروه با، تغییر ناگهانی هوا و آب متأثر از گردبادهای فریبنده بود. ساحل نشینان جوان و زودباور، که جزر و مد را نشان لاغری و فربه شدن دریا می پنداشتند با مشاهده گردبادهای شتابان و هوای مه گرفته و تحول کم عمق دریا، گمان می بردند که طوفان عظیمی در راه است و برای نجات تورهای شان خود را به دریا می افکندند. لحظه ای بعد که هوا و دریا آرامش خود را به دست می آورد و آفتاب با دست های بلند خود ابرهای تیره را کنار می زد و با تبسم معناداری باورهای سطحی ساحل نشینان ساده اندیش را به سخره می گرفت.

شناگر، کسی بود که از ساحل آغاز می کرد، دریا را تمنا می کرد، میل می کرد، حسرت می کشید. میل داشت تا تنشویی کند و از ساحل نشینان دور شود. حسرت رسیدن به آفاق، به دور دست ها، او را دلتنگ کرده بود. می خواست به افق ها برود. از آب های آبی بگذرد به آب های سبز و ارغوانی برسد. به جایی برود تا از دید و نظر ساحل نشینان عاقبت

اندیش و عافیت جو، کوچک شود و ساحل نشینان، انگشت حیرت به دهان با دست او را نشان دهند، با چشم او را تعقیب کنند و با مذمت به، دل به دریا افکن، گرد هم آیند و نقل کنند، گر نمی رفت بهتر بود.

غریق، کسی بود که دل را به دریا می زد، اما فن شنا کردن را نمی دانست. امواج را نمی شناخت و جریان شورش های در عمق را جدی نمی گرفت. گرداب را با چشم نمی دید. کارکرد گرداب را نمی دانست و لذا آنچه که در ظاهر از دریا دیده و باور کرده بود، از زبان ها شنیده بود، بر خود کافی می دانست تا دل را به دریا بزند و خود را به دریا افکند. غرقیتی که در گرداب افتاده و اسیر آن گشته بود نیازمند اعتماد به نفس، هشیاری، قدرت فیزیکی و روحی بیشتری بود. خلاف جریان آب شنا کردن، قدرت و مهارت مضاعف را می طلبید. غریق تنها و سراسیمه که حریف خشم گرداب نبود در مرتبه اول، انگیزه و امیدش را از دست می داد، ناامیدی، در انحلال قوای فیزیکی و روحی غریق، تاثیر داشت تا او را به زیر پنجه های بیرحم موج های در هم، شکسته به کام مرگ افکند.

غرقیتی که در حال غرق شدن بود، ابتدا و تنها به ناجی فکر می کرد و نیازمند ناجی بود. ولی در بسیاری موارد، اتفاق می افتاد که غریق عامل اصلی غرق شدن ناجی اش بود که این عبرت هنوز در قانون دریاها جا نیفتاده است.

ناجی، کسی بود که ضمن شناخت همه جانبه ی حرکت امواج و جریان شورش ها، آموزش های لازم را جهت نجات دیگران آموخته بود. ناجی، در مواقع بروز حادثه می توانست غرقیتی را که در گرداب اسیر امواج



دورانی آب بود، در حال جان دادن بود، از مرگ نجات دهد. البته این در حالی بود که ناجی در لحظه ی حادثه عمل می کرد، وگرنه مرگ غریق در دریا حتمی بود. این در حالی بود که دریا در حال خروش و کولاک نبود، وگرنه مرگ غریق و احتمالاً خود ناجی در دریا حتمی بود.

از عجایب و باورنکردنی کار ناجی، این بود که او می بایست زیرکانه و ماهرانه فاصله خود را با قربانی رعایت می کرد وگرنه، طبیعت غریق، چنین بود تا ناجی خود را اگر بتواند، غرق کند و توسط غرق شدنش، فرصتی برای نفس کشیدن و زنده ماندن، داشته باشد.

گرداب، عاملی که در دریا مرگ آفرین بود، چاله ای در نزدیکی ساحل قرار داشت. امواج خروشان دریا که به ساحل می آمدند هنگام بازگشت اگر به گرداب برخورد می کردند دیگر قادر نبودند دوباره به قعر دریای امواج بازگردند و به شورش های در عمق ملحق شوند. امواج در گرداب، از مسیر اصلی خود بازمانده، در دور تسلسل، عاصی و سرگردان و بی هدف، از این پس خود مرگ آفرین بودند. امواج در گرداب، حول محور مرکز در گردش بوده و آب را گل می کردند. هر گرداب خطرناکی که به صورت چاله ای در درون دریا سر بر آورده بود، عمرش تا بروز کولاک بعدی ادامه داشت، سپس نیست و نابود می شد، یا در نقطه ای دیگر سر بر می آورد.

جنگل سبز، که همسایه و رازدار دیرینه خزر بود، در این حین راز سینه ی سوته و شرحه خود را باز گفت، گر خزر نبود من امروز کویر تشنه ای بیش نبودم.

با این وجود، خزر آخرین راز خود را به من نگفت که چرا آبش، همچون اشک چشمان سوته دلان، نمکین است. شاید، همین نمک فراوان در خزر بود که انرژی منفی را از آن دور می کرد و به جان دارانش انگیزه حیات می داد.

با آنچه که از خزر دیدم و شنیدم و تجربه کردم، بدی ها و خوبی های خود را هم داشت. دریایی که می توانست و این قدرت را داشت سالیانه صدها تن را در خود بمیراند و به میلیون ها تن زندگی بدهد، می بایست رازهای ناگفته و ناشنیده زیادتری که تا کنون نقل کردم داشته باشد.

به هر حال، یکی از روزهای دیگر که در وطن غریب و تنها مانده بودم، یادم آمد هر وقت که تنها و غریب و نیازمند می شدم، همیشه آغوشی پناهگاهم بود و از من نه به مهربانی و محبت، اما سخاوتمندانه پذیرایی می کرد.

ولی آدم در این سن و سال تنها و بی کس و بی پول مانده باشد قدری عجیب است. به هر حال باید ابتدا شکم را سیر می کردم تا بعداً فکری برای آینده ام می کردم. با پولی حدود ده دلار یک تور ماهیگیری و یک تیوپ کامیون تهیه کردم. تور ماهیگیری ام، مخصوص شکار ماهی های کوچک بود و تیوپ کامیون را با طناب کشی، شبیه به قایق ساخته و استفاده می کردم. بعد از درختان، با دریا و خلق و خوی اش آشنا بودم و از خشمش نیز هراسی نداشتم. روزانه که به دریا می رفتم، تعدادی ماهی کوچک صید می کردم که نیمی را خودم مصرف می کردم و نیم دیگر را می فروختم. روزها گذشت. یکی از روزها که طوفان سختی شروع شد،

به دریا نرفتم چون که من برای بار دوم و زمانی که سن و سالی از من گذشته بود شکارچی ساحل و آب های کم عمق بودم. منتظر ماندم تا طوفان فروکش کند و وقتی دریا آرام گرفت، جهت صید به دریا رفتم. نیک می دانستم فصل صید معمولاً بعد از طوفان است. از آنجا که صید آبریان بدون مجوز ممنوع بود، به همین مناسبت هوا که تاریک می شد از فرصت تاریکی استفاده می کردم و به دریا می رفتم. یکی از روزهایی که دریا پس از طوفانی بزرگ، آرام گرفته بود، تورم را به دریا انداختم و تا فردا صبح صبر کردم. فردای آن روز هنگام سحر که جهت بیرون کشیدن تور به دریا رفتم، دیدم بر خلاف روزهای دیگر ماهی های زیادی صید کرده ام. معمولاً پس از خارج کردن ماهی ها از تور، آن ها را به دقت می شمردم و از تلاش و کارم احساس رضایت می کردم. چون آن روز صیدم زیاد بود، بدون تأمل همان روز مجدداً جهت صید به دریا رفتم و روز بعد که تور را از دریا بیرون کشیدم، متوجه شدم که باز هم صید خوبی کردم. دوباره ماهی ها را شمردم و دیدم دقیقاً مثل روز قبل 360 عدد ماهی صید کردم. کمی متعجب شدم، ولی زیاد به روی خودم نیاوردم. نشنگی شکار باعث شد تا برای سومین بار پیاپی جهت صید، تورم را به دریا ببرم و فردا صبح برای بیرون آوردن تور از دریا کوشش خود را کردم. وقتی دیدم مجدداً و برای سومین بار پیاپی صید زیادی کرده ام، این بار با وسواس و دقت بیشتری ماهی های صید شده را شمردم و با حیرت دیدم که مجدداً تعداد ماهی ها 360 عدد است. نگران شدم. چون در شکار و صید چنین چیزی ممکن نیست. نه خودم چنین

چیزی را تا کنون تجربه کرده بودم و نه از دیگران چنین روایتی را شنیده بودم. لذا سعی کردم راز دلم را به یکی دیگر بازگو کنم.

مادرم در خانه تنها زندگی می کرد. چون جهت صید از خانه مادرم استفاده می کردم و روزانه تعدادی ماهی به او می دادم، این بار با نگرانی وارد خانه شدم و در همان ساعت دیدم که مادرم پای تلویزیون نشسته و دارد فیلم شمشیرزنی از کشور کره را تماشا می کند. قبل از این که راز دلم را به مادر بازگو کنم، او زودتر از من شروع کرد و با طعن و لعن علیه آرتیست فیلم، گفت، لعنتی خون چشمانش را گرفته تا حال ده نفر را کشته ولی هنوز دست بردار نیست خدا پدر و مادرش را لعنت کند. پاسخ دادم، سید خانم، این ها فیلم است و حقیقت ندارد و آرتیست هم تقصیر ندارد. مادر با تمسخر جواب داد، چطور حقیقت ندارد، جوان های مردم را پر پر کردند. کلی خون از بدنشان رفته است. ادامه دادم، خوب تا این کارها را نکنند که نمی توانند نان بخورند، ولی همان طور که گفتم حقیقت ندارد. مادر اصرار کرد، همین فکرها را کردی که به این سرنوشت دچار شدی، حقیقت هم نداشته باشد، باز هم این کارها کار بدی است جوان مردم را کشتن... گفتم سید خانم، تو حق داری، نگاه کردن این فیلم ها کار را به جای بد می کشاند، ولی از این حرف ها گذشته می خواستم موضوع مهمی را با تو در میان بگذارم اگر تو بگذاری تا حرفم را بزنی، من سه روز پیاپی است که به دریا می روم و هر روز که ماهی های صید شده را می شمردم دقیقاً 360 عدد هستند. به نظر تو حکایت چیست؟ سید خانم، در دل نجوا کرد و رو به من فقط یک کلمه گفت، خود دانی! گفتم، یعنی این

نشان بدی نیست؟ نشانه این نیست که باید صید و صیادی را کنار بگذارم  
و دنبال نانی از جای دیگر باشم؟ مادر دوباره تکرار کرد، خود دانی!

گفتنی است، مادر هیچگاه با من خوب نبود. حرف حسابش این بود که تو  
با این حرف های بی ربط و خارج از عرف، بچه های دیگرم را هم  
خراب می کنی. او راست می گفت، من گاهی وقت ها قادر به کنترل  
زبانم نبودم. مثلاً زمانی که مادر از کار سخت شالیزار می نالید، به جای  
دلجویی اش، با طعنه می گفتم اگر برنجکاری سخت است خوب هندوانه  
بکار. او همین که اسم هندوانه را می شنید، قاطی می کرد که چطور می  
شود زمینی که مقدس و فقط جهت برنج کاری خلق شده، هندوانه کاشت.  
بعدها که مادر پیر شده بود حرف هایم کمی بی ربط تر و توأم با شوخی  
بود. او هرگاه به من گیر می داد و قسم و آیه می آورد مبنی بر شیری که  
به من داده حلال بوده، به مادر جواب می دادم، سید خانم، خراب شدنم به  
شیر تو ربط ندارد. او می گفت اگر به شیرم ربط ندارد پس به چه چیز  
ربط دارد؟ با شوخی گزنده ای جواب می دادم، شاید، شاید در جوانی شبی  
به باغ ات دزد زده، من چه می دانم. سید خانم همین که کلمه دزد را می  
شنید با استرس دستانش را به آسمان بلند می کرد و با گفتن توبه توبه، به  
خدا شکایت می برد و من نیز ادامه می دادم، سید خانم، من باید به خدا  
شکایت ببرم که شکایتی ندارم.

به هر حال آن روز حوصله شوخی و اذیت کردن سید خانم را نداشتم و  
داشتم از خانه مادر بیرون می آمدم، یک باره چشمم به تابلوی زیبای آبی  
رنگی برخورد که روی دیوار خانه نصب بود. نزدیکتر رفتم و از نزدیک

به تابلو خیره شدم. وقتی زیر نویس تابلو را خواندم، دانستم که آن تابلو مربوط به یک قمارخانه تایلندی است که بالایش شبیه به گنبد است. از مادر پرسیدم، سید خانم، این تابلو چیست؟ او پاسخ داد، احتمالاً زیارتگاه و مرقد امام یا امامزاده ای است. گفتم نه، چنین نیست این یک قمارخانه است. مادر همین که اسم قمارخانه را شنید سریعاً و با شتاب انگار گناهی مرتکب شده باشد، خود را به تابلو رساند و از آنجا که به من و گفته ام اعتماد داشت، تابلو را از روی دیوار برداشت و به دستم داد و گفت، مال تو. تابلو را برداشتم و زیر لب زمزمه کردم، زندگی ام که مملو از قمار و برد و باخت بوده، حالا قمارخانه هم نصیب شده، دیگر از این بهتر نمی شود. تابلو را که به خانه بردم و به دیوار خانه ام نصب کردم، مدت ها مدام به قمار و قمارخانه و برد و باخت، فکر می کردم و در خلوتم با خود نجوا می کردم آیا؛

- باختن آدم به تربیت خانوادگی و اجتماعی اش ربط دارد؟

- به عصر فرهنگی و سیاسی و نظامی که آدم در آن عصر زندگی می کند، ربط دارد؟

- به ژن و آن چه که از خون اجدادش ارث می برد، مربوط است؟

- به روانشناسی و ابزاری که با آن بازی می کند، ربط دارد؟

- به زندگی های گذشته ای که آدم در آن زندگی ها از تولد تا مرگ به طور آزمایشی شرکت داشته، ربط دارد؟

- این قانون بازی و طبیعت است تا با باختن کسانی، برنده بازی مشخص شود؟

- به نوع قمارخانه و قاعده بازی در آن قمارخانه، ربط دارد؟

- بازنده اگر دارای یک مادر و یا یک زن خوب نباشد، طبیعی است که بیازد؟

- به حرص و زیاده خواهی قمارباز، مربوط است؟

- به نیروی اسرارآمیزی که در ماوراء طبیعه انرژی ها را با هم ترکیب می کند، ربط دارد؟

- به شانس و قلب و نظرگاه قمارباز ربط دارد؟

- به عیب و نقص هایی که قمارباز دارد و زان سبب انرژی کم می آورد، مربوط است؟

- باختن جزو سرنوشت بازنده و جبر است، اختیار بازنده در آن دخیل نیست؟

- باختن را بازنده در بازی زندگی خودش انتخاب کرد، وگرنه اگر قمارباز برنده شدن را طلب و انتخاب می کرد و بر آن معطوف می شد و حساسیت به خرج می داد، لاجرم جهان هستی برنده شدن را به قمارباز اهداء می کرد؟

- شاید هم هیچ کدام از محورهای بالا نباشند؟

- باختن باید مردانه باشد؟

- منصفانه باختن فرق می کند؟

برای من اما می توانست یکی یا همه درست باشد. می توانست یکی یا همه غلط باشد. آن چه که برایم از اهمیت بالاتری قرار داشت این بود که ما، از ابتدا تا انتها جزو بازندگان این بازی بوده ایم. داستان، داستان یک باخت نبود که با یک داستانسرایبی سر هم شود، داستان چند باخت بود و باخت روی باخت بود. با دست پر بازی کردیم، باختیم، با دست خالی هم بازی کردیم، باختیم.

به راستی چه شد که تا بدین حد به قمار و قمارخانه علاقه پیدا کردم، به برد و باخت علاقه پیدا کردم، این ها به ایام کودکی و محیطی که در آن زندگی می کردم ربط داشت. زمانی که بهترین تفریحاتم در محله و میان مردم کوچه و بازار، قمار بود. به ویژه زمانی که ایام نوروز فرا می رسید و من قدری پول خرد از همسایگان و اقوام، عیدی می گرفتم که آن پول ها قابل جمع کردن و ذخیره کردن نبود بلکه از روز اول نوروز تا سیزده بدر، همه ی پول های عیدی را قمار می کردم و می باختم. البته ایامی که پول نداشتم و دستم خالی بود، بدون پول هم قمار می کردم. وقتی کودک بودم و باید کودکی می کردم، از هر وسیله ای در بازی قمار شرکت می کردم. از اشیایی چون سر پیسی کولا و میوه هایی چون فندق و گردو و نارنج، گرفته تا وسایل دیگری که در دسترس بودند، به قمار می پرداختم و قمار همچنین برد و باخت داشت که باختش بیشتر بود. این چنین شد که از قمار و قمارخانه، تجربه گرانی نصیبم شد. به ویژه،



زمانی که نوجوان و سن ام به 15 سال می رسید، با یکی از اقوام نزدیک به نام صالح، مراوده و دوستی زیادی داشتیم. صالح، کارمند نیروی هوایی بود و عصرها که با تاکسی در داخل شهر تهران به تاکسیرانی مشغول می شد زمانی که در تهران به سر می بردم در صندلی جلو تاکسی وی می نشستم و ساعت ها با هم گفتگو می کردیم و شب ها که صالح با دوستانش در قصر فیروزه در یک قمارخانه مخفی به قمار می پرداخت من نیز همراه صالح به قمارخانه می رفتم. قمارخانه ای که دهها تن بازنده ی پاکباز داشت چون یکی از آنان به نام انعام، مفت بر بود و به همراه دوستش داوود، هر شب برنده بازی قمار بودند. در حین بازی، انعام سعی می کرد همه پول های برنده شده را مجدداً به داوود، ببازد و خود ظاهراً بازنده مطلق هر شب باشد. در قمارخانه اصطلاحی بود که می گفتند، آن که اول می برد، خانه نمی برد، برد آخر است که قمارباز به خانه می برد.

انعام و داوود که طی سال ها بازی در قصر فیروزه جیب همه را خالی کردند، سپس به لاله زار رفتند تا آن جا نیز جیب قماربازان بزرگتر را خالی کنند در حالی که صالح نیز به دنبال آنان و با باخت های مداومش، اصرار داشت تا روزی انعام لوطی مسلک، دلش به رحم آمده و فن مفت بری را به صالح بیاموزد که چنین نیز شد. متأسفانه، آن ایام که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم و در هر جایی محض فضولی سرک می کشیدم تا چیزی بیاموزم، بازی قمار و تیراندازی و رانندگی، را همان زمان از صالح یاد گرفتم که النهایه و پس از گذشت زمان، تنها رانندگی به مردم

خورد و مابقی فنون که تیراندازی و قمار، بودند به زیانم تمام شد. مع  
الوصف؛

قمارخانه، جای باختن است ولی در قمارخانه همه نمی بازند، بلکه  
بعضی ها برنده هستند. در قمارخانه، شناخت بین برنده و بازنده، مشکل  
است. چون هر دو طرف بازنده و برنده، می نالند. یعنی ناچارند که بنالند.  
در قمارخانه، شناخت آنانی که باخته اند مشکل نیست، اما شناخت  
برندگان، یکی از پیچیده ترین فوت و فن های قمار و قماربازی است.

قمار و قماربازی، در اصل حرفه خوبی نیست. خوب نیست چون  
که از ابتدا تا انتهای بازی، خدعه و فریب و بی عدالتی موج می زند. بی  
عدالتی است چون آن که باخته است، تنها مال و اموال خودش را نمی  
بازد، بلکه بخشی از مال و اموال خانواده اش را هم باخته است. با این  
وجود، اگر آدم طی عمر کوتاهش چند بار به قمارخانه رفته باشد و در  
آنجا انواع و اقسام بازی ها و شگردها به ویژه کف زدن ها، جرزدن ها،  
مفت بردن ها، باج گرفتن ها، نالیدن های راست و دروغ و سایر فوت و  
فن های قماربازان را دیده و تجربه کرده باشد، بد نیست. البته بد نیست، به  
شرط این که آدم وارد گود نشده و یا این که در فضای قمارخانه، غرق  
نشده باشد، بلکه فقط نظاره گر احوال راست و دروغ پاکبازان و مفت  
بران و تلکه زنان و ایضاً تماشاچیان قمارخانه، باقی بماند.

منظور از یادآوری و یا رفتن به فضای قمارخانه، تنها به برندگان  
یک قمارخانه است و این که چگونه می توان در قمارخانه، تشخیص داد،  
چه کسی برنده و چه کسی بازنده است. این کار آن قدرها هم ساده نیست

که هر ذهن ساده ای از آن سر در بیاورد. کسانی می توانند به این فوت و فن ها آشنایی پیدا کنند که اولاً به قمارخانه رفته و همه ی هست و نیست شان را باخته باشند، سپس از قمارخانه بیرون آمده و برندگان و بازندگان قمارخانه را، يك بار ديگر و از زاويه ديگر، از نظر بگذرانند.

قماربازان ظاهراً دو دسته اند، ولی در يك قمارخانه چهار تا پنج نوع آدم های اهل قمار وجود دارند. برندگان و بازندگان و تلکه بگیران و تماشاچیان. حالا اگر پاسبان و ژاندارم و یالات و لوت های محله هم وسط بازی سر برسند و سهم شان را مطالبه کنند، این هم یکی دیگر از شگردهای تلکه بگیران و صاحبان قمارخانه است. بنابراین؛

1- تماشاچیان

2- تلکه بگیران

3- مفت بران

4- بازندگان

5- برندگان

1- تماشاچیان يك قمارخانه را همه می شناسند که آنان کارشان با احساسات متناقص، رضایت و تحیر، در اصل گرم نگهداشتن فضای قمارخانه است و آنان باید حضور داشته باشند تا سر قماربازان و پاکبازان، گرم شود و بازندگان قمارخانه، نفهمند چگونه رودست خورده و بازی را باخته اند. تماشاچیان، کسانی هستند که در هر بازی قمار شرکت

می کنند اما دم لای تله نمی دهند و روسیاهی قمار و قماربازی را به جان نمی خرند.

2- برای تلکه بگیران و صاحبان قمارخانه در اصل قمارخانه يك نان خانه و دکان است. آنان با همه قماربازان دوستی و رفاقت دارند و آن ها را به مثابه ابزار کارشان می بینند. آنان احتمالاً در پشت پرده، معاملاتی سری با جرزها و لات و لوت ها و یا شاید با مفت بر قمارخانه، دارند که این ها همه در پشت پرده و خارج از قمارخانه، انجام می گیرد.

3- شناخت مفت بران يك قمارخانه، از اسرار مگوی آن قمارخانه است. شاید، سال ها و دهها سال از عمر يك بازی قمار در قمارخانه ای بگذرد و هیچ برنده، بازنده یا این که حتی تلکه بگیران و صاحبان قمارخانه، از فوت و فن های مفت بران قمارخانه آشنا نشوند و حتی خود مفت بر قمارخانه را شناسند. چون که مفت بر در انتهای هر بازی، علل الظاهر بازنده است و به طرز ماهرانه و فریبنده ای در حال نالیدن است. به نظر می رسد، هر آن کس که قواعد بازی مفت بران يك قمارخانه را بشناسد، همه جهان را شناخته است. در قمارخانه، مفت بر، در اصل خود نمی برد، بلکه خود دست آخر می بازد تا کسی متوجه فن اش نشود و دستش را نخواند. مفت بر، برد و اجرتش را هنگامی که بازی خاتمه می یابد، در خفا، از کسانی که ظاهراً بازی را برده اند، پس می گیرد.

4- بازندگان قمارخانه، کسانی هستند که در ابتدای بازی، حرص و طمع و شور زیادی به دل دارند و در انتهای بازی، شورشان به قور و

حرص شان به ناله زدن های معمول بدل می شود. این که در قمارخانه، بازنده بنالد يك امر طبیعی است، چون که در اصل، قمارباز همان گونه که از نامش پیداست، آمده است تا ببازد و همچنین قمارخانه، جای باختن است و نه جای بردن. قمارخانه اگر برای همگان جای بردن بود، در این صورت، کار و کسب مفت بران و بلکه بگیران و صاحبان و لات و لوت های قمارخانه، سوت و کور بود.

5- برندگان قمارخانه، موجودات عجیبی هستند. شناخت ماهیت و نق و نوق زدن های کاذب شان، بسی مشکل است. چون این ها نیز مانند بازندگان بازی، نق و نوق می زنند و ناله سر می دهند.

بعضی از قماربازان و ضمناً پخمه های قمارخانه، حال از سر شانس و یا روحیه معامله گرایانه شان، بازی را برده اند یا به اشکال دیگر؛ با این وجود، یاد گرفته اند هم چنان نق بزنند که مثلاً ما هم باخته ایم! تا این که اولاً در صف پاکبازان قرار بگیرند و خود را مظلوم نشان دهند آن هم در فرهنگ و مناسبات قمارخانه که همه نگاه ها و توجهات به سمت بازندگان و پاکبازان است؛ ثانیاً کسی از آنان خطا نگیرد که شما برای باختن به قمارخانه رفته بودید ولی حالا برنده شده اید، آن هم حق و حقوق پاکبازان را؛ ثالثاً، کسی از آنان مطالبه چیزی را که برده اند را نکنند و ضمناً آنان را به حساب برندگان بازی، مورد شماتت قرار ندهند و طبعاً سرشان کسی غر نزند که آن، چه بازی و قمار غریب کشانه ای بود که خیلی ها جزو بازندگان و شما اندک، جزو برندگان بازی شده اید؛

رابعاً، برندگان قمار با نالیدن های کاذب شان قصد لوٹ و مخدوش کردن نالیدن های واقعی بازندگان را دارند.

در قمارخانه، بازنده اگر می نالد، ناله اش از سر درد و بدببیری است، ولی برنده اگر می نالد، ناله اش از سر ذوق و خوش ببیری است. برنده با ناله اش، هم می خواهد نان برنده شدن و هم نان نالیدنش را بخورد و ضمناً بردش را با بازنده بازی تقسیم نکند. نالیدن برای برنده، هم استتار و مخفیگاه و هم فرافکنی است.

بالاخره، هر بازی برد و باخت دارد. ولی در یک قمار بزرگ، همه و حتی برندگان بازی می خواهند بگویند، ما نیز باخته ایم! معلوم نیست، در یک بازی جنون آمیزی که خیلی ها در آن بازی شرکت کرده و جملگی بازی را به طرز مسخره آمیز و دهشتناکی، باخته اند و برندگان بازی بسی اندک بودند، چه لزومی دارد، برندگان بازی دوباره به میدان آمده و خود را در ردیف بازندگان جا بزنند و با چشم بگیرند و اما، در دل بخندند و برای بازندگان و پاکبازان قمارخانه، بخندند و دل ریش ریش شان را ریش تر کنند!

من که عمری در هر قمارخانه ای بازی کرده و بازی را باخته و دست همگان به ویژه برندگان بازی را خوانده ام، اگر هم اکنون که وصف حال قمارخانه را این گونه شرح می دهم، از دست تماشاچیان و تلکه بگیران و باج بگیران و صاحبان و مفت بران و بازندگان قمارخانه، گله مند نباشم، از دست برندگان بازی، سخت گله مندم و بی جسارتی و بی جربزگی شان را مات و مبهوت مانده ام. اگر بازنده یک قمار بزرگ

می نالد، در نالیدنش عجیبی نیست، چون به هر حال قاعده قمار و قماربازی همین است که يك طرفش بازنده دارد؛ اما عجب زمانی بیشتر می شود که می بینم، جملگی برندگان قمارخانه نیز در حال نالیدن اند که بی شك، ناله شان از سر ذوق و شوق است تا کسی از آنان مطالبه ای به عمل نیاورد و بردشان را زیر سؤال نبرد.





## فصل ششم

همان گونه که نقل کردم، جهان ما شهر کوچکی است که من سال های زیادی در بخش غربی این شهر زندگی کردم و قبل از این که طی این سال ها به خانه نشینی عادت کنم و داستان بسرایم، در بخش شرقی شهر، دست کم 10 سال تمام در قصابخانه آقاجمال شاگردی کردم. دعوی من و آقاجمال، هم آن روزی شروع شد که پس از 10 سال کار و تقلا در قصابخانه، با اتفاقاتی که در درون و بیرون قصابخانه افتاده بود و اعتبار و بازار قصابی را مخدوش و بی ارزش کرده بود، بی انگیزه شده و ساز ناهماهنگ می زدم و میل به استعفاء داشتم که یکی از روزها و اوج چالش و نق زدن هایم، جمال مالک قصابخانه، صدایم زد و باصطلاح برایم کار توضیحی و توییحی کرد. جمال قبل از این که برایم جداگانه نشست توجیهی و توییحی، بگذارد، توسط یکی از شاگردان قصابی از قهوه خانه مجاور دو عدد چای قند پهلوی، سفارش داد و وقتی که یکی را به سمت من هل داد تا بردارم و نمک گیر شوم، با لحنی ملایم گفت که مسایلم در رابطه با قصابخانه، چیست و با چه کس و یا کسانی، مشکل دارم. من که فضا را آرام و صمیمی دیدم، با لحن فرزند در مقابل پدر، به نق زدن و گلایه خانوادگی که چرا ارتباط مان با کشتارگاه تا این حد وسیع و همه جانبه است، از کشتارگاه، حیوانات مرده را می خریم و حیوانات بیمار را ذبح می کنیم و حتی تجاوز به حیوانات بیمار و لاشه را حلال اعلام کردیم و انواع سوء استفاده های غذایی و جنسی در

ارتباط با لاشه ها را صادر کردیم و از این دست مسایل را که داشتم بازتر می کردم و مجدداً اضافه کردم، برادر جمال! این ها اعتبار و ارزش کار و قصابی ما را نزد مردم مخدوش خواهد کرد و در آینده اگر مردم بفهمند که ما از اعتماد آنان سوء استفاده کردیم و گوشت های مرده و بیمار و تجاوز شده را به آنان عرضه کردیم، برای کار و قصابخانه ما پیشیزی ارزش قائل نخواهند شد. ما در گذشته در قصابخانه فقط یک نوع گوشت از جنس گوسفند، داشتیم ولی حالا انواع حیوانات دیگر از جمله سگ و گربه و الاغ و غیر حلال را که مردم از خوردن شان ابا دارند ذبح می کنیم و مردم را فریب می دهیم و تدلیس نه تاکتیک بلکه استراتژی قصابی ما شده است. جمال، تاملی کرد و به فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت تا سیگارش را بردارد. وقتی سرش را بالا آورد، سیگاری که روی میزش قرار داشت با قیچی نصف کرد و با فندک روشن کرد و لای لب هایش قرار داد و پک عمیقی زد و با قدری عصبانیت، رو به من کرد و گفت، این ها را که گفتی، دشمن تا کنون چنین چیزی را در مورد ما به زبان نرانده است. این ها همان ذهنیت و برداشت قدیمی توست که داستان و ماجرا را هنوز نگرفتی. قبلاً نیز توضیح دادم، ما برای تطهیر گوشت ها نیاز به این کارها داشتیم و جهت رونق بازار و فروش بوده است. در ثانی، چه کسی گفته اگر مردم این ها را بفهمند اعتبار ما خدشه دار خواهد شد. این ها همه جهت اقتناع و نیاز بازار و اعتبار و ارزش قصابخانه ماست. گوشت مرده و زنده نداریم. گوشت گوشت است دیگه. این ها حرف های دشمن است. مردم اگر روزی به محتوای کار ما پی ببرند، آن وقت است که به ارزش و

صداقت و فداکاری ما پی خواهند برد. آیا تا به حال مردم در میدان اسب دوانی از اسب برنده پرسیده اند چگونه برنده شد؟ معلوم است که مردم همه ی شماتت شان متوجه اسب بازنده است.

وقتی دوباره مابین حرف های جمال پریدم و خواستم توضیح اضافه بدهم که از ابتدا اهداف و نیات قصابخانه و کشتارگاه، چیز دیگری بود، ولی حالا بالکل دخل و خرج و درآمد و مصرف مان عوض شده و به هیچ کس و کسانی مالیات و حساب و کتاب پس نمی دهیم؛ جمال تن صدایش را عوض کرد و ضمن خاموش کردن تنمه سیگارش در زیر سیگاری کنار دستش، سرش را به من نزدیکتر کرد و ادامه داد، خوب بود اگر اجازه می دادم همه این دام و طیور در چراگاه و جنگل زیر دست و پای گرگ ها و سگ ها و لاشخورها له و لورده و به مردار بدل می شدند؟ من این حیوانات را از حلقوم گرگ ها و کفتارها و همان مالیات بگیرها بیرون کشیدم. این قصابخانه ما بود که مردار را از زیر دست و پا و حلقوم گرگ ها بیرون کشید و حالا جهت تطهیر و سالم نگهداشتن و فروش شان، طبیعی است که دشمن حرفی بزند. مثلاً اگر دشمن این جور مزخرفات را سر هم نکند، بفرما برایم بگو دیگر چه چیزی باقی مانده که علیه ما و قصابخانه ما جور کند؟ آیا شبانه روز کار نمی کنیم که می کنیم، گوشت تا کنون کم داشتیم که نداشتیم، قصابی بلد نبودیم که بودیم، روابط خوبی با کشتارگاه نداشتیم که داشتیم. خوب دشمن اگر از سر غیظ و عصبانیت بحث لاشه های مریض و مرده و تجاوز شده و مالیات و سایر خزعلات را پیش نکشد، بگو ببینم دیگر چه چیزی باقی مانده که علیه ما رو کند؟

وقتی سکوت کردم و جمال سکوتم را علامت مخالفت با نظرات خودش دید با عصبانیت چایش را که کمی سرد شده بود قورت داد و ادامه داد، حالا که فیلت یاد هندوستان کرده و می خواهی بروی و در قصابخانه دیگران بنشینی و پشت سر ما و ارزش و اعتبار تنها قصابخانه پاک و معتبر شهر روضه بخوانی، پس بنشین تا اصل داستان را برایت تعریف کنم، مرد حسابی! فکر کردی اینجا خانه خاله است؟ روز اول ورودت را به یاد داری که حتی ساطور دست گرفتن را بلد نبودی؟ شانس این را داشتی که شاگرد ما باشی. اطرافت را نگاه کن تا ببینی چقدر جوانان بیکار و تشنه فراگیری و شغل در قصابخانه، به ویژه جویای کار در قصابخانه ما هستند که دارند له له می زنند اما کمبود امکانات و غیره به ما اجازه استخدام و جذب همه آن ها را نمی دهد. وگرنه متقاضی کار و شاگردی در قصابخانه ما کم نیستند. از این ها که بگذریم، از کشتارگاه که طی این سال ها جنس گرفتیم و قرار شد دو ساله چک ها را پاس کنیم هنوز پاس نکردیم، چه کسی باید این چک ها را پاس کند؟ من، یا شما که باعث رونق و تقاضای بیهوده بازار شدید؟ ضمناً، تا حال هر چه گوشت بیمار و مرده و غیره که نثار مردم کردیم و فروختیم، تو یکی هم از سود همان ها استفاده کردی و در سود و سهم و عملکرد قصابخانه که سهل است در توزیع گوشت های حرام و بیمار کشتارگاه، نیز سهم و نقش داشتی، ولی من می توانم یک کار برایت انجام بدهم تا قبل از این که بتوانی مظلوم نمایی و برائت از گناه و جرم کنی و بیرون بروی و ادای گیاهخواران و سبزه ها را در آوری، به مردم و بازار اعلام کنم که نقش تو در قصابخانه و کشتارگاه، چه بوده و چقدر سهم تو از عملکردهای

قصابخانه و کشتارگاه بوده است. می خواهم اگر روزی جرئت بیرون رفتن و افشاگری داشتی از همین الان حساب قصابخانه را با تو جدا و صفر صفر بکنم. من که مستقیماً با مردم و مشتریان ارتباط نداشتم و حتی در سلاخی و تجاوز به لاشه ها نقش نداشتم، این شما بودید که رابط مابین قصابخانه و مردم بودید. حالا من به خاطر مصالح و منافع قصابخانه یک چیزی گفتم، این ها جهت تشویق و ترغیب شما بود، شما چرا حرفم را جدی گرفتید؟

وقتی اوضاع را خراب و مغشوش دیدم، ظاهراً عقب نشینی کردم و گفتم، برادر جمال! این ها درست است که بازار خراب و بدهکار هر کس و ناکسیم، اما این همه سختگیری به شاگردان و همه ی قصورات را گردن ما انداختن آیا درست است؟ ما خواب و آرام نداریم بس کار و تقلا کردیم و فقط وعده شنیدیم و همه کاسه کوزه ها سر ما شکسته شد. جمال وقتی دید کوتاه آمدن و از گوشت و بازار و قصابی و کشتارگاه حرفی نزدیم و به کار و کارگری پرداختیم، اضافه کرد، این ها که تقصیر من نیست خود بچه های قصابی هر روز نزد من آمده و تقاضای کار و تلاش بیشتر دارند من که نمی توانم مانع کار و تلاش قصابخانه و مانع رشد بچه ها بشوم در ضمن بحث لاشه های مرده و تجاوز شده و غیره نیز در اصل بحث تطهیر این لاشه هاست که متاسفانه این یکی را نگرفتی و فکر نکنم بتوانی بگیری. من از خودم مایه گذاشتم. به خاطر قصابخانه و فروش و اعتبار شما بوده وگرنه، من که در اصل نیازی به این کارها نداشتم. این ها در اصل نیاز خود لاشه ها و سپس نیاز بازار بوده. من در عجبم که با این همه کار توضیحی که همه گرفتند و فهمیدند

و هضم و جذب کردند، تو یکی فقط عقب ماندی، آدم که با افکار کهنه و قدیمی این مسایل را درک نمی کند.

جمال که آدم پر حرفی بود و دعوا و چالش پدر و فرزند و چند ساعته ما به جایی نرسید و من گفتار و رفتار یک جانبه و زورمدار وی را نمی فهمیدم و خود را به خستگی و بی حوصلگی زدم تا از دستش در بروم، او به ناگاه از پشت میز کارش بلند شد و پیشبند خونین و چرکی اش را از تن در آورد و با قیافه حق به جانب و فیلسوف مآبانه در حال قدم زدن پشت میز کارش همچنان که به سیگار دوش پک عمیق می زد، ادامه داد، برادر علی! پاسخ دادم، بفرمایید. جمال افزود، اینهایی که مابین من و تو رد و بدل شد در اصل افاضاتی بیش نبود، گفت و گپ های خاله زنک که در هر عطاری و قصابخانه ای یافت می شود و مختص قصابی ما نیست. ولی می خواستم برابم بگویی اصل ماجرا و مسئله ات چیست؟ باور کن من هم تشنه حقیقت ام. عرض کردم، برادر جمال، اگر شما تشنه حقیقت هستید، من هم حقیقتی دارم که سال هاست مثل قلنج رو دلم مانده و رهایم نمی کند. ولی اگر قرار است آخرین تناقضم را اعتراف کنم، شما هم لطف کنید همه ی شاگردهای قصابی را از دکان بیرون کنید تا من حرف دلم را بزنم. جمال با تمایل وافر و با قاطعیت دستور داد تا همه شاگردانی که داخل دکان و نظاره گر بحث و جدل من و جمال بودند و مستمراً جمال را تایید می کردند بیرون بروند.

سپس من و جمال تنها شدیم و سکوت عجیبی داخل قصابخانه حاکم شد و شروع کردم رازی را برای اولین بار بر ملا کردن و ادامه دادم، برادر

جمال، من خودم ندیدم، ولی شنیدم هر کدام از شاگردان قصابی که طی سال ها کار و فعالیت، پیر و بیمار می شوند و یا احیاناً از ترس و افسردگی خودکشی می کنند، جسدشان را به جای تحویل به خانواده شان، مجدداً سلاخی و قیمة قیمه می کنید و دوباره به مثابه گوشت های حلال به مشتری و بازار عرضه می کنید. من خودم با چشم چنین چیزی را ندیدم ولی از شاگردان دیگر شنیدم و لذا این تناقض برایم غیر قابل حل شده است.

جمال همان گونه که پشت میز کارش در حین رفت و آمد بود و قیافه حق به جانب و فیلسوف مآبانه به خود گرفته بود، با شنیدن تناقضاتم نه اینکه تعجب نکرد و انگشت به دهان نگزید، بلکه کاملاً عادی و انگار که اتفاق مهمی رخ نداده باشد و بدون این که نگاهی به قیافه بر افروخته ام بیاندازد با خونسردی گفت، این که چیز عجیبی نیست اینقدر برای خودت بزرگ و غیر قابل هضم کردی. گفتم برادر جمال، چطور بزرگ و عجیب نیست، هیچ قصابخانه ای تا کنون چنین کاری نکرده است. جمال ادامه داد، اتفاقاً فرق مابین قصابی ما و قصابخانه های دیگر در همین است، کاری که ما می توانیم و جرئت و جسارتش را داریم، در مخیله دیگران هم نمی گنجد و توان و صلاحیت اجرای آن را ندارند ولی تو برایم بگو ببینم، اگر شاگردان ما که در هر صورت و اتفاق، تلف می شوند، باید چکارشان کرد؟ محکم جواب دادم، خب باید به خانواده شان تحویل داد تا بالاخره آن ها نیز بتوانند برای عضو خانواده شان چند گلوله اشک و مراسم و تشریفات و کفن و دفن و بالاخره آنچه که در جامعه و میان مردم مرسوم است انجام دهند. جمال افزود، این ها که

پاسخ سؤال من نیست، می خواهم به من جواب بدی اگر مردار را تحویل خانواده شان بدهیم، النهایه چه می شود؟ پاسخ دادم، خوب دفنش می کنند و چون خاک مرده سرد است سپس هر کس دنبال کار خودش می رود و تا به حال، تا بوده چنین بوده است. جمال قدری جدی تر شد و با ناراحتی ادامه داد، منظورم به این چرندیاتی که گفתי نیست، چرا آنتن ات نمی گیرد و دوزاریت نمی افتد، منظورم به این است که آدم مدفون در زیر خاک چه و چطور می شود؟ پاسخ دادم، برادر جمال، آنجایش را تا به حال نخواندم و سوادم قد نمی دهد. جمال ادامه داد، چرا، شاگردی که تا حال در قصابی ما کار کرده و مسئله اش این است، مابقی را هم خوب بلد است، بگو ببینم، مردار بالاخره زیر خاک چه می شود؟ با تامل و کم رویی جواب دادم، لابد به خاک و گل و گیاه بدل می شود. جمال همین که پاسخ را شنید فی الفور نهیب زد، احسنت، احسنت، همین، می خواستم به این جا برسی و مابقی راه را با هم ادامه بدهیم. بگو ببینم تکلیف گل و گیاه و علف چه می شود؟ پاسخ دادم، لابد آن ها را هم گاوی یا گوسندی سر راه خواهند چرید. جمال ذوق زده ادامه داد، لابد، و در ادامه راه همان گاو و گوسفند گذرشان به قصابی ما خواهند خورد و به خورد مردم خواهند رفت، پس چرا این همه حاشیه و دور زدن مسایل، چرا آدم بمیرد و به مردار و خاک و علف و گیاه و یک دور قمری دور خودش بچرخد و سر از قصابی ما در بیاورد، مگر ما وقت اضافه داریم، مگر بیکاریم تا بنشینیم و ببینیم که طبیعت برای ما چطور تعیین تکلیف می کند. ببین، دشمن از همین سرعت و بلوغ و تکامل ما نگران است و النهایه اگر دشمن مغلوب شد که حتماً خواهد شد و ما با



همین اکتشافی که کردیم و باز هم خواهیم کرد، به زودی درب همه قصابخانه های شهر را گل خواهیم گرفت، رمز و رازش هم در همین هوشیاری و روحیه فدا و صداقت ماست، ولی متأسفانه تو یکی بس تلاش و فداکاری نکردی و از قافله عقب ماندی، انگار نه انگار که سال ها در قصابی ما شاغل بودی، این ها را که گفتم در اصل اسرار قصابخانه ماست که طی سال ها کار و تلاش بی وقفه به آن دست یافتیم و فعلاً نمی خواهیم این فوت و فن ها و اسرارمان به قصابخانه های دیگر برسد و آنان از کار ما تقلید کنند و گوی سبقت را از ما ببرایند، این چنین است که این مسایل را تا کنون علنی نکردیم و در خودمان باقی مانده است، کشفی که واقعاً حیف است مردم به آن نرسند و فهم نکنند و اجرایی اش نکنند، فعلاً این شما و قصابخانه ماست که سود این کشف جدید را می برید و شانس این را داشتید تا در این عصر و زمانه به این انقلاب نوین دست یابید و به تبع آن از رستگاری دنیا و آخرت مستفیض شوید.

از آنجا که این حرف ها را قبلاً در گوشه و کنار و برنامه های استنطاقی دیگر از جمال شنیده و اقناع نشده بودم، با دلخوری و عصبانیت از نزد جمال بلند شدم و گفتم که اجرت هم نمی خواهم. فقط بچه لباسم را به من بدهید تا از خدمت شما مرخص شوم. در این حین جمال صدایش را بلند کرد و فریاد زد، احمق! همه فنون قصابی را یاد گرفتی و انبوهی اسرار قصابی را از ما گرفتی، دو قورت و نیم ات هم باقیه؟ که من اعتراض کردم و جمال نیز طبق عادت و نسق کشیدن از من و دیگر شاگردان که دیر یا زود سرنوشتی چون من را داشتند، ساطورش را بلند کرد و تمامی

انگشتان دست چپم را که برای برداشتن اسباب و اثاثیه ام دراز کرده بودم، قطع کرد.

آن زمان که آقاجمال به دلیل فوق، انگشتان دست چپم را قطع کرد، یک تئوری و نظرگاه دیگری هم وجود داشت که می گفتند، به دلیل عدم پرورش دام و طیور در حاشیه شهر و عدم مصرف گوشت و عدم استفاده از پوست حیوانات و ترویج گیاهخواری، بازار قصابی ها کساد شده و حتی ممکن است همین روزها کشتارگاه سید هم تعطیل بشود. از آن جا که آن ایام من شاگرد قصاب بودم و از فنون قصابی هیچ نیاموخته و تنها فن ابا و اجدای خودم را بلد بودم، چنین تئوری و نظرگاهی اساساً به کله ام فرو نمی رفت. تا این که بعداً دیدیم که چندین کشتارگاه شهرمان را تعطیل کردند و حتی آقاجمال خودمان را به جرم فاسد شدن گوشت هایش، حبس کرده اند. لازم به یاد آوری است، آقاجمال در ارتباط با کشتارگاه سید کار می کرد. کشتارگاه که تعطیل شد، قصابی آقاجمال هم از رونق افتاد و در حین تعطیلی بود که دائماً دست پیش می گرفت و شاگردان چموشی مثل من را تنبیه می کرد. او سرانجام با خرمردندی تمام، انگشتان دست چپم را با ساطور قطع کرد تا همه ی تقصیر کسادی قصابخانه و همچنین کشتارگاه سید را به گردن شاگردانی مثل من بیاندازد که نهایتاً نتوانست چون که مردم سال ها بود مصرف زیاد گوشت را اخلاقی نمی دانستند و حتی استفاده از پوست حیوانات را مذمت می کردند.

سال ها بعد مردم شهر ما صحبت از تعطیلی کشتارگاه و قصابی ها می کردند و در مورد علل و چرایی این تعطیلی ها با هم گفت و گو می کردند. مردم می گفتند، مگر می شود، شهر زنده ای وجود داشته باشد و مردم آن شهر در کنار مصرف سبزیجات، حبوبات، میوه و غیره، گوشت مصرف نکنند؟ در کجای تاریخ چنین پیشامدی پیش آمده است؟!

تا این که دوباره نظرگاه و تئوری پیچیده تر و محیرالعقولی وارد بازار شد و آن این که قرار بر این است، چند صبحی همه مناسب و مشاغل مردم شهر تعطیل شود و همه ی شهر تبدیل به کشتارگاه و قصابی بشود، چون که شهر دارد از زیادی گوشت و چربی، منفجر می شود. گوشت ها آن قدر زیاد شده اند که موازنه جاندار و بیجان و طبیعت و حیات، به هم خورده است. باید فکری برای گوشت هایی کرد که سرسام آور تولید می شوند و بازار شهر، توان جذب و مصرف این همه گوشت و چربی را ندارد. نظریه دیگر، بحث اخلاقی در مورد ازدحام حیواناتی بود که حس و درد و عاطفه دارند و بی جهت و بی دلیل، توسط کشتارگاه قربانی می شوند که بعدها در این مورد نیز نظریه جداگانه از دل همین نظریه استنتاج شد و آن کشتار بدون درد حیوانات بود.

در بخش شرقی شهر اما اوضاع و احوال اندکی فرق داشت. شهری که هوای شرجی و معتدل و یک مرداب زیبا در کنارش قرار داشت. قبلاً، در این بخش از شهر همه چیز به روال طبیعی بود. آدم ها آدم بودند. حیوانات حیوان بودند. پرندهگان پرنده بودند. درخت ها درخت بودند. آب

ها آبی بودند. آسمان آبی بود. کودکان کودک بودند. زنان زن بودند و مردان نیز مرد بودند.

اما طی چشم به هم زدنی و آن چه که در بالا قید شد، ورق برگشت و اوضاع و احوال این قسمت از شهر نیز، از این رو به آن رو شد. کودکان از کودکی، زنان از زنانگی و مردان نیز از مردانگی خسته و دل آزرده شدند. جملگی شان تصمیم گرفتند، به زندگی و احوال شان تغییراتی بدهند. به زندگی شان تنوعی ببخشند و جای همدیگر را عوض بکنند. بنابراین، مردان زنانه شدند. زنان مردانه شدند و کودکان پیر شدند. سقف شهر چادر شد. شهر کوتوله شد. شهر ما، شهر کوتوله ها شد. مردم شهر، روزهای عزا شادی می کردند و روزهای شادی، به عزاداری مشغول بودند. بدین مناسبت، بسیاری از کارها و شغل ها واژگونه شد. پیران به مدرسه می رفتند و شیطنت می کردند. زنان دعوا و مشاجره می کردند و مردان به تزویر و تسامح مشغول بودند.

وقتی همه چیز عوض شد، جای همه و همه کس تغییر یافت؛ مریم زندانبان شد، کبری مطرب شد، فاطمی کماندو شد، قصاب سر کوچه مان دیگر آن آقاجمال بی رحم نبود، بلکه سارا، مسئولیت قصابی محل را به عهده گرفته بود. سارا، آن زمانی که زن بود و زنانگی می کرد، معلم کودکان مدرسه بود. اما با کوتاه شدن شهر و کوتوله شدن آدم هایش، تعویض شدن همه مناسب و مشاغل، سارا ناچار شد معلمی را به یک آهنگر بسپارد و خود به کار قصابی بپردازد.

وقتی سارا قصابی می کرد، و علیرغم این که هنوز فن قصابی را بلد نبود، دوران فراوانی گوشت بود. گوشت، گوشت، گوشت. گوشت های پر چرب، گوشت های کم چرب. گوشت های با استخوان، گوشت های بی استخوان و همه جای لاشه، از دل و جگر و طحالش گرفته تا زبان و چشم و گوش و مغزش. گوشت بود که از در و دیوار و سقف قصابخانه ها آویزان بود. خون بود که به در و دیوار و کف قصابخانه ها ریخته بود. خون بود که به دست و صورت و پیراهن قصاب ها پاشیده بود. گوشت های قصابخانه، بی خشم و بی درد، نای در لاشه هایشان باقی نمانده بود. سارا اما ساطور به دست، شبانه روز کارش قیمة قیمة کردن گوشت ها و لاشه ها بود. لاشه هایی که دیگر از نفس و زبان افتاده و تنها حس می کردند.

قصاب سارا، جهت نمایش و تبلیغ، همیشه تعدادی از لاشه های تازه و خونچکان را پشت ویتترین دکانش آویزان می کرد و به عابرین نشان می داد. سارا بس که لاشه سلاخی کرده و اجزای لاشه ها را از هم جدا و استخوان ها را قطع کرده بود، دیگر از ترس و عشق تهی شده بود. ترس در دلش باقی نمانده بود و عشق از او رخت بر بسته بود. بدین جهت، همه ی سال های عمرش را بی یار و یاور مانده بود.

او کار و بارش در قصابخانه، گرفت. در همین حین، یکی از روزهای پاییز که آسمان پر ابر و باران شر شر می بارید و همه مردم از ترس خیس شدن به زیر سایه بان ها دوان بودند، غریبه ای که هیچ سایه بانی نیافته بود، به دکان قصابی پناه برد. سارا، با نگاه و گفتار شیطانی اش،

مرد غریبه را فریفت و شر شر باران نیز توجه مرد غریب را از خونچکان لاشه ها منحرف و به سوی باران پشت ویتترین جلب کرد. سارا با آن مرد غریب پیمان بست، به شرط این که غریبه شاگرد قصابخانه اش، باشد و سارا همچنان قصابی کند. غریبه هنوز نفهمیده بود، دوران عوض شده و مردم شهر کوتاه و معکوس شده اند، به خیالش زمان همان قدر پیش رفته که خودش پیش رفته است. غریبه، قبول کرد تا یک بار دیگر شاگرد قصاب باشد.

من هر گاه از کنار دکان قصابی عبور می کردم، ناخودآگاه به یاد قصابی آقاجمال و انگشتان دست چپ می افتادم که چگونه انگشتان دستم پس از قطع شدن، هنوز جان داشتند و روی زمین خون آلود مثل کرم می لولیدند. آن روزی هم که از کنار قصابی سارا می گذشتم، ناگاه چشم به ویتترین قصابخانه افتاد. نگاه کردم. دیدم لاشه ای تازه اما استخوانی، پشت ویتترین و بالای سقف دکانش آویزان است. جلوتر رفتم و به قیمت چسبانده روی لاشه نگاه انداختم. وقتی قیمت 70 میلیون تومان برای نصف لاشه را دیدم، شوکه شده و سریعاً به اطرافم نگاهی انداختم و پس از دور چرخیدنی دور خودم، تازه فهمیدم که من در بخش شرقی شهر، هستم و قیمت های این قسمت از شهر با قیمت های غربی شهر فرق دارند. چند متر به عقب رفتم، دوباره به جلو رفتم تا از نزدیک شاهد زخم و خونچکان لاشه ها باشم. وقتی جلوتر رفتم، صحنه فجیع دیگری دیدم. دیدم، کهنه ترین و کشنده ترین زخم، زخمی است که از پشت بر لاشه ها وارد شده است.

با این وجود، وقتی قدم زنان به سمت غرب شهر می رفتم، با خود زمزمه می کردم، وقتی گوشت این همه زیاد است و بوی تعفنش همه شهر را پر کرده، طبعاً بایست تقاضا و تمایل به گوشت کمتر باشد، پس چرا قیمت گوشت های قصابخانه ها این چنین مضحک و بی حساب گران است!؟





## فصل هفتم

جهان ما شهر کوچکی است. مردم شهر ما از ریز و درشت همه خارجی اند. من، در بخش غربی این شهر زندگی می‌کنم. به قول شاعر ایرانی، روزگرم بد نیست. خرده هوشی، تکه نانی و سرپناهی دارم. شهر ما شهر قصه نیست، شهر واقعیت است. مردم، از خرد و کلان، شبانه روز در تقلا و تکاپویند. تولید می‌کنند، مصرف می‌کنند، رنج می‌برند، زندگی می‌کنند و می‌میرند. از میان تولیدات و مصارف مردم، تولید و مصرف گوشت، از سایر تولیدات و مصارف، بیشتر است. به دلیل مصرف بالای گوشت، تعداد زیادی از مردم شهر و حوالی، به دامداری و پرورش حیوان و طیور مشغولند. به خاطر تولید و مصرف روزانه گوشت، شهر ما، چندین کشتارگاه و قصابخانه های زیادی دارد. یکی از این قصابخانه ها، درست سر کوچه ماست.

قصابخانه ای که سر کوچه ماست و قصابش جمال نام دارد و روزگاری من شاگرد جمال بودم، آن چنان برایم خاطره انگیز و عبرت انگیز است، در این رابطه لازم می‌دانم تجربه چند ده ساله ام را در ارتباط با جهان قصابان و کشتارگاه ها و گوشت هایی که مردم از قصابخانه ها خریداری و مصرف می‌کنند، به زبانی منحصر، یعنی زبانی که نه قصابان دلخور شوند و نه لاشه ها، بیان کنم.

از روزی که چشمم را به این جهان بزرگ باز کردم، در ابتدا نه قصاب دیدم و نه قصابخانه. چون که در اصل من متولد روستا بودم و روستای ما نه این که فاقد قصاب و قصابخانه بود، بلکه حتی یک ناوایی هم نداشت.

اولین باری که چشمم به یک قصاب برخورد و با دو چشمم دیدم که قصاب دارد لاشه بی جانی را برای عرضه به دیگران، قیمه قیمه می کند، حدود ده سال سن داشتم.

در آن ایام روستای ما یک قهوه خانه داشت که در اصل همان چایخانه بود و صاحبش یعقوب نام داشت. قهوه خانه ما همچنین همه مواد غذایی که روستاییان آن ایام مصرف می کردند، دارا بود مثل، بیسکویت، نمک، شکر، قند، روغن، نفت، کبریت، فتیله، لوله چراغ و بسیاری دیگر که هم اکنون به یاد آوردنش مشکل است، اما آن طور که به یاد دارم قهوه خانه ما هر سال یک یا دو بار تبدیل به قصابی و قصابخانه می شد.

در روستای ما که همه مردم کشاورز بودند و در روی زمین و شالیزار کار می کردند، طبیعی بود که یکی از ابزارهای کار و کشت، گاو بود. گاوی که به هر حال عمر زیادی نداشت، اما با همان عمر کوتاهش فایده زیادی برای مردم داشت. گاو، ضمن این که هر از گاهی ناچار به زاییدن و تولید مثل بود، شیر می داد و در کار کشت، گاوآهن حمل می کرد و به صاحبش کمک زیادی می کرد.

آن ایام، مردم زمین را با گاوآهن شخم می زدند. فصل بهار، فصل شخم زدن و کاشت زمین بود. دهقانان، که اکثراً بدهکار ارباب بودند و در

زمین ارباب کار می کردند، از ابزارهای کارشان به جز زمین و نیروی جوانی، گاو پر زور هم بود. در حین زراعت، زمانی که فرصت غنیمت بود و کار فوق العاده سنگین، دیگر فرقی نمی کرد گاو نر یا ماده باشد، قوی یا ضعیف باشد، آموخته و یا وحشی باشد. هر گاو هر چند لاغر و مردنی و یا وحشی، باید کار می کرد و کار و گاوآهن و مرد جوان، جملگی گاو را می آموختند که فصل کار و در میان گل و لای، از رم کردن و جفتک پرانی و نالیدن، خبری نیست. صدای هه هه، معمولاً زمانی از دهقان به گوش می رسید که هم خود دهقان و هم گاو خسته و کوفته بودند و نیاز به استراحت و غذا و علوفه داشتند. اما هه هه دهقان، هم علوفه، هم آب، هم نیروی فشار و هم تشویق بود. به هر حال، فصل بهار فصل کار بود و فصل کار هم فصل سختی بود. در آن فصل، دهقانان حداقل های مراقبت و تیماری را از گاوهای شان به عمل می آوردند. اما فصل درو و فصل پاییز که فرا می رسید، دهقان معمولاً در این فصل سر به هوا می شد. در فکر عروسی و زیارت و قمار و کشتی و گاوچنگی و سایر نمایشات جنجال برانگیز بود و ضمناً در این فصل چندان مراقبت و تیماری از گاو به عمل نمی آورد و تنها گاو که در فصل پاییز هنوز مورد علاقه دهقان بود، همان گاو اخته و یا گاو پر زور برای میادین گاوچنگی بود و سایر گاوها به ویژه گاوهای ماده و لاغر و ناتوان در این فصل ارزش چندان برای دهقانان و رعایا، نداشتند.

بسیار اتفاق می افتاد، یعنی در فصل درو که دهقانان سخت مشغول برداشت محصول بودند، گاو بیچاره در میان گل و لای گیر می کرد، سپس تا شب ناله می کرد و سرانجام همان ناله اش ناقوس مرگش بود که

شغالان و سگان جنگل با خیر شوند که گاو در میان گل و لای، گیر کرده و توان فرار کردن ندارد. در آن هنگام بود که سگان و شغالان، به گاو بیچاره و گیر کرده در زمین شل، حمله ور می شدند و دلی از عزا به در می آوردند. اگر چه گاو بیچاره در فصل درو و فصل پاییز جانی در بدن نداشت، ولی همین که سر صاحبش در جای دیگری مشغول بود، همین فرصت طلایی برای سگان و شغالان، کافی بود.

آن ایام را که عرض کردم و به خاطر آوردم، عصر گاو آهن بود و طبیعت آن ایام جز این نبود. به هر حال دهقان، دهقان بود و گاو هم گاو بود و شغال هم در طبیعت دارای حق و حقوقی بود که یک جورهایی می بایست به حقش می رسید که از خیر سر دهقان و گاو بودن گاو، به سهمش در طبیعت می رسید و دلیل دیگر این که گاوها به دلایل متعدد هیچ گاه قادر به اتحاد و مبارزه علیه کار دهقانان و درندگی شغالان، نبودند.

غرض از پرداختن به گاو، این بود که بگویم قصاب معمولاً گاو و گاوهای از کار افتاده و ناتوان را قصابی می کرد و این امر در فصل پاییز اتفاق می افتاد، زیرا در این فصل هم گاوها از کار و تلاش فارغ می شدند و فصل خوبی برای ذبح کردن شان بود و هم این که مردم قدرت خریدشان در فصل پاییز، بالاتر از فصول دیگر سال بود.

محمد حسن، قصاب دوره گردی که گاوهای نر و ماده را برای عرضه به مردم در قهوه خانه ها قصابی می کرد، حدوداً 50 سال سن و چهره ای روشن و قدی متوسط و اندامی چاق داشت و از فرهنگ و سواد

برخوردار نبود. همان گونه که از شغلش منتج می شد، آدم بی رحمی بود. او گوشت را به روستاییان نقد و نسیه می فروخت و اهل دعوا و مشاجره هم بود. یک بار که قادر به گرفتن پول گوشت از یکی از مشتریانش نبود، آن چنان در دکان یعقوب دعوا و مرافعه راه انداخت که ممدآقا با عصبانیت بطری نوشابه را به سویش پرتاب کرد و از قضا بطری خالی به سر محمدحسن اصابت کرد و او را نقش بر زمین کرد. محمد حسن، مدتی با سر شکسته قصابی می کرد ولی این نوع کار و قصابی دوام زیادی نداشت و النهایه محمدحسن دست از کار قصابی کشید.

دومین قصابی که در طی عمرم دیدم، قصاب روستایی و دوره گرد مانند محمدحسن نبود، بلکه قصابی شهری و شهر نشین بود. آن ایام سیزده سالم بود و در خانه خاله ام زندگی می کردم. یک روز صبح که شوهر خاله عازم اداره بود، خاله از شوهرش تقاضای گوشت کرد. از آن جا که شوهر خاله برای رفتن به سر کار عجله داشت، از من خواست تا با او به قصابی بروم. از آن جا که شوهرخاله کارمند شهرداری و اتاق اصناف نیز بود؛ همین که دو تایی دم درب قصابی رسیدیم، قصاب به گمان این که شوهرخاله رجب، برای کنترل قیمت گوشت و یا جریمه کردن آمده است، حدود پنج کیلو گوشت را دستم داد تا به خانه ببرم. حمل پنج کیلو گوشت برای کودک سیزده ساله ای مثل من مشکل بود، اما ناچاراً گوشت ها را در حالی که خون از لابلای روزنامه بیرون زده بود، کشان کشان به خانه رساندم تا خاله از آن گوشت ها خورش کتلت و قیمه درست کند.

از آن پس دیگر از قصابی و خرید گوشت و رشوه دادن و رشوه گرفتن، بدم می آمد. بعدها آن قدر از گوشت بدم می آمد و از شنبه بازار که به سمت خیابان می رفتم، دماغم را می گرفتم تا بوی کباب به مشام نرسد. شدیداً از گوشت و بوی کباب بدم می آمد.

سال های نوجوانی گذشت. سال های نوجوانی، با شوق و امید و تلاش، گذشت و در این دوران اما چیزی جز تخیلات روستایی نصیبم نشد. همین سرمایه، باعث شد تا دنیای اطرافم را مانند مومی ببینم، مانند آن چه که در ذهن داشتم.

سپس به ایام جوانی رسیدم. در این ایام گمان می کردم جهان اطرافم همان قدر نرم و لطیف و منعطف است که شخصیتم بود. شخصیت ضعیف و ساده روستایی. در این دوران، علیرغم این که دو سال برای آموزش قصابی به شهر رفته بودم، با این وجود بنا بر آن چه که از کودکی و نوجوانی آموخته بودم، قصاب که چه عرض کنم حتی شاگرد قصاب هم از آب در نیامدم. ایامی که داشتم فن قصابی را یاد می گرفتم، دوران، دورانی بود که اساساً قصابی هنر بود و تقدیس می شد. شغلی شرافتمندانه و نان و آب آور بود. قصابان در حاشیه شهر قصابی می کردند و به خاطر رعب و هراسی که کار قصابی در بازار و کشتارگاه ها ایجاد کرده بود، اکثر قصابان دارای دکان های مخفی در گوشه و اکناف شهر بودند. قصابی نه این که هنر بود، بلکه شغلی منحصر به فرد و رشک برانگیز بود. شغلی که اگر روزی و روزگاری زخمی بر دست و یا پای قصاب

وارد می شد و یا این که قصابی در جدال با لاشه کشته می شد، می توانست تا به رتبه قهرمانی نائل آید.

در ایام جوانی ام که کار قصابی هنر و مقدس شمرده می شد، بدجوری به این کار علاقه پیدا کرده بودم. در آن ایام به خیالم می توانستم قصاب لایقی باشم، اما نمی دانستم علاقه مفرطم به این شغل که همچنین به آرمان و رویایم بدل شده بود، دقیقاً ضد شخصیت اصلی ام است و این علاقه و رغبت در اصل استتاری برای پوشش ضعف هایم است. ضعف هایی که من داشتم و یک قصاب ماهر نداشت. به گمانم با کار قصابی، موفق خواهم شد و عادت خواهم کرد. در این دوران به دلیل نیاز شدید مردم به گوشت و حرص و آزی که از بابت خوردن و ذخیره گوشت در فصل سرما داشتند، آن ترس و هراس از دل مردم ریخت و اکثر قصابخانه ها شروع به کار علنی کردند و از حاشیه به میدین و بازار شهر نقل و مکان کردند. قصابخانه هایی که روزگاری مخفی و تنها در طول شب کار می کردند، بنا بر سال ها تبلیغات و نیاز مردم به گوشت، به کار و کسب علنی در طی روز رسیدند و متأسفانه طرفداران حیوانات نیر صدای شان به جایی نمی رسید.

در این دوران که دوران شورم بود، گاهی به قصابخانه ای سرکشی و سؤال می کردم که من دو سالی موفق به آموزش فنون قصابی شده ام و اگر شاگرد و یا قصاب نیاز داشتید، ما را از قلم دور نیندازید. با این وجود، در هیچ قصابخانه ای و یا نزد هیچ قصابی موفق به کار حرفه ای نشدم و کم کم آرزوی کار و شاگرد قصابی، داشت به دلم می ماند که در

شهر جار و جنجال راه افتاد که از این پس قصابی و قصابخانه ها جزو مقدس ترین مشاغل ممکن در شهر و مابین اهالی شهر شده اند.

زمانی که اوج جوانی ام بود، اکثر قصابخانه ها از حاشیه به شهر آمده و شروع به کار علنی و توزیع علنی گوشت مابین مردم کردند. در این ایام گوشت ارزان و برای خرید طبقات فرودست کاملاً مناسب بود. همان گونه که گفتم، در ایام جوانی به دلیل این که دو سالی به کار و آموزش قصابی مشغول بودم، بدین مناسبت و بدلیل عدم وجود کار به جز قصابی، ماه ها به قصابخانه های مختلف برای کار سرکشی کردم اما بدلیل عدم تبحر در کار قصابی موفق به پیدا کردن کار در هیچ کدام از قصابی های شهر نشدم تا این که سرانجام به دریا پناه بردم.

زمانی که به دریا پناه بردم و مدت ها از کار و فکر قصابی به دور بودم و با وجود این که دریا نظرگاه های بلند و رویایی و انبوه زیبایی را به من آموخت، اما به دلیل شور و انرژی زایدالوصفی که به وفور در من وجود داشت، پس از چند سالی که خوشی به دلم زد و غرق زیبایی و رازهای عمیق دریا شدم، دوباره هوس قصابی و کار در قصابخانه به سرم زد.

همان روزهایی که در دریا کار می کردم و انبوه خوشی ها دلم را زده و دوباره هوس قصابی به سرم زده بود، خبر رسید که کشتارگاه سید با ورزیده ترین قصابان بومی و غیر بومی، شروع به کار کرده است. سید، در اصل یک عرب از شرق شهر بود. او در کشتن و کشتار مهارت کافی داشت. او همچنین از سوی کشتارگاه های واقع در غرب شهر، ماموریت



کشتار و توزیع گوشت در بخش های وسیعی از شرق شهر را به عهده داشت.

آن ایام، کشتارگاه ها و قصابخانه ها از رونق و بازار خوبی برخوردار بودند. اگرچه گوشت ارزان بود و به راحتی مورد دسترسی و خرید طبقات پایین جامعه بود، اما طبقات بالا دست علیرغم این که از کار کشتارگاه ها و قصابخانه ها سود فراوان می بردند با این وجود سعی بر آن داشتند تا همواره از دور دستی در آتش داشته باشند و از نزدیک وارد کار و بازار قصابی و کشتارگاه، نشوند.

از همان ابتدای شروع به کار کشتارگاه سید که بسیاری از قصابان به دنبال خرید دام و شاگرد قصاب بودند، یکی از روزهای پاییزی، ابراهیم سراغم آمد و گفت، شنیدم تو دو سالی آموزش قصابی دیده ای و من نیز مثل تو دو سال شاگرد قصاب بودم و حال که کشتارگاه سید کار و بارش گرفته چه خوب است که اسم مان را برای شاگرد قصابی بنویسیم و برای کار به کشتارگاه برویم. وقتی گفته های ابراهیم را شنیدم، از او پرسیدم که من در فلان امور قصابی مهارت دارم و تو بگو که در چه مواردی آموزش دیده ای؟! ابراهیم نیز به همه پرسش هایم پاسخ داد و قرار شد یکی از روزهای پاییزی خودمان را به محل نامنویسی برای ورود به کشتارگاه رسانده و در نوبت باقی بمانیم.

وقتی با ابراهیم به محل نامنویسی رسیدیم، بس که ازدحام برای رفتن به کشتارگاه حضور داشتند، من و ابراهیم تنها چند سؤال از ازدحام کردیم و دست از پا درازتر ذوق و شوق شاگرد قصابی را در خودمان کشتیم.

سؤال کردیم که اگر هم اکنون موفق به نامنویسی برای کشتارگاه بشویم تا چه مدت نوبت مان خواهد رسید؟ پاسخ دادند که حداقل شش ماه طول خواهد کشید تا اسم مان از لیست بیرون بیاید. من و ابراهیم، دوباره به خانه های مان برگشتیم و ابراهیم به دنبال قاچاق مواد مخدر رفت و حسابی پول دار شد، من اما دوباره به دریا رفتم و همان آدم رویایی و رمانتیکی که بودم شدم با این وصف که شبانه روز فکر و ذکرم به دنبال این بود تا یک روز بتوانم دوباره قصاب و یا شاگرد قصاب باشم.

همان ایامی که کشتارگاه سید شروع به کار و کشتار کرده بود، بسیاری از قصابخانه های محلی، کار و بارشان گرفته و از برکت سر کشتارگاه سید، از کسب و کار خوبی برخوردار بودند.

قصابخانه ای که درست سر کوچه ما قرار داشت و دست همه قصابخانه های شهر را در خرید و فروش و سلاخی و کسب مشتری و درآمد و غیره، بسته بود، قصابش فردی به نام جمال نام داشت. مشتریان قصابی به جمال، آقاجمال می گفتند. آقاجمال، در جوانی چند سالی حبس رفته بود. او همچنین سری کچل، هیکلی درشت و چشمانی از حدقه در آمده داشت. کودکان و دخترکان کوچه مان از جمال می ترسیدند و بدین خاطر، گوشت را از قصابی، مردان و زنان جوان خریداری می کردند.

جمال یا بهتر بگویم آقاجمال، ایرانی بود و بیش از 50 سال سن داشت. با آن که اقبالش بلند و کسب و کارش خوب بود، اما تا آن روز زن نگرفته بود. غروب ها، قصابی جمال پاتوق زنان بیوه و بی بضاعت بود که می آمدند تا از جمال، گوشت نسیه ببرند و اگر امکانش بود در داخل قصابی

به چشم چرانی بپردازند. این موضوع برای دختران جوان و عصب توجیه خوبی بود به بهانه خرید گوشت از قصابخانه جمال می توانستند رویا و آینده شان را اگرچه با ترس و خطر، اما جستجو کنند.

در همان ایام که جوانی و سادگی و شور در سر داشتم و بیکار بودم، به خاطر بیکاری، سری به قصابی جمال زدم و از وی تقاضای کار کردم و جمال پذیرفت تا من در قصابی اش، به کار سیاه مشغول شوم و به ازای هر ساعت کار، ده مارك دریافت کنم. کارم در قصابی جمال، روزها، شستن خون های کف دکان بود و شب ها را در قصابخانه می خوابیدم و اصطلاحاً نگهبان آن جا بودم. مدت ها در قصابی جمال کار کردم. زمانش را دقیقاً به یاد ندارم. چون پایه کار من و جمال بر اساس اعتماد و جوانمردی بود، جوانمردی ای که ظاهراً او داشت و قرار بود من از وی یاد بگیرم. روزها با گوشت و مردار و خون سر و کار داشتم و شب ها را به استراحت و ایضاً نگهبانی از قصابخانه، مشغول بودم. برای من، شب های استراحت از روزهای کار سخت تر بود. برای من آدم روستایی و خیالاتی که شب های کودکی و نوجوانی را تا پاسی از شب بیدار می ماندم و با دوستانم از جن و پری و سنگینی شب، گپ می زدیم، کمی وحشت آور و وهم برانگیز بود. راستش، شب های سکوت و سنگین قصابخانه را، یا خودم با خودم نجوا می کردم و یا این که خودم را در هیئت گوشت های آویزان بر سقف، گوشت هایی که از جان های دریده شان، ضجه و ناله های سوزناک بلند بود، می یافتم و تا صبح سحر، به فکر و ذکر مشغول بودم.

هرگز یادم نمی رود. یکی از شب هایی که ماه پشت ابر مانده بود و آسمان رعد و برق می زد، بیرون، تا صبح، باران شر شر و یک ریز می بارید، در درون قصابی دیدم، از گوشت های آویزان، خون می بارد. اساساً من شب ها را با چکه چکه بارش خون گوشت ها که بر زمین می چکیدند و به گوشتم آهنگ مرگ می نواختند، عادت کرده بودم.

گفتم، یکی از شب ها که آسمان می بارید، گوشت های قصابی به زمزمه و خروش در آمدند. یکی از آنان که احتمالاً بره، یعنی تا غروب آن شب بره زنده بود، با دلی پر از مادرش نالید که مادر او را از ترس حمله گرگ ها، به قصابی فروخته است تا آن قصاب از وی تیماری کند. بره، دلش برای نی نی چشمان مادر و زبان مادری که زخمش را بلیسد، بدجوری تنگ شده بود.

از آن خلوت و تاریکی شب استفاده کردم و با خوی ماجراجویانه و مودبیانه ای که به آن عادت داشتم، خود را به لاشه ی بره نزدیک کردم و با زمزمه ای ترس آلود از لاشه پرسیدم که در این شام آخر، شکایت و حکایت چیست و از چه کس و کسانی گله داری؟ لاشه، بی خیال پاسخ داد که از هیچ کس و کسانی گله و شکایت ندارم. با تعجب تکرار کردم، مگر می شود؟ لاشه دوباره پاسخ داد، چرا نمی شود؟ گفتم آخر ما که آدم و در مقام قصاب و سر و مر گنده ایم، کلی حرف و حدیث و شکایت از این و آن داریم، تو که جای خود داری، یعنی تو از چوپان و قصاب و چراگاه و غیره، هیچ شکایتی نداری؟ لاشه، آه سردی از نهادش بیرون داد و کمی بلندتر از قبل، پاسخ داد چرا؟ گفتم دق کردم، بگو ببینم از کی و

چی شکایت داری و گله مندی؟ لاشه ادامه داد، تنها از دباغ شکایت دارم، یعنی نه از خود دباغ بلکه از آن سیلی محکم و تحقیرآمیزی که بی دلیل و بدون توجیه به پشتم می زند تا پوستم را راحت تر از تن جدا کند، وگرنه، مابقی، از چراگاه و چوپان و قصاب و دباغ و دیگران کار خود را در طبیعت می کنند و من قربانی را قربانی می کنند. وقتی طبیعت زندگی ام قربانگاه است و تنها من قربانی را کم دارد، خوب طبیعت هم قرعه را به نام من بره رقم می زند و انتخاب می کند، مگر می بایست غیر این می بود یا غیر از این باشد؟

سرم را از شرم پایین انداختم و از این که طبیعت، به من شاگرد قصاب بیشتر از بره، ستم کرده، عبوس و حیران پشت به لاشه کردم و به جای اولم بازگشتم.

فردای آن شب، با ترس و دلهره، موضوع ضجه های گوشت های خونچکان را که با احتیاط و سانسور برای جمال تعریف کردم، جمال، با خنده معنی داری، رویاهیم را به ریشخند گرفت و با طعنه گفت، لاشه هایی که از آنان جاندار ساختی، وقتی زنده بودند نای در بدن نداشتند؛ اگر داشتند، که گذرشان به قصابخانه ما نمی افتاد.

آن روز، فی الواقع بس خسته و کوفته بودم، از حرف های جمال چیزی سر در نمی آوردم. فقط یادم مانده است که روزی به خاطر نیاز، از جمال تقاضای اجرت کردم. جمال همین که نام اجرت را از زبانت شنیدم، برآشفتم و با نعره رو به من نهیب زد که، مرد حسابی! این قدر که تو خیال طلبکاری داری، به همین میزان به من و قصابخانه بدهکاری؟! تعجب

کردم و هاج و واج سوی جمال خیره شده و خشکم زد. او باز ادامه داد، درس قصابی را یاد گرفتی، حالا چیزی هم طلبکار شدی؟! به جمال اعتراض کردم که من مانند اجدادم ماهیگیر بودم، تو از فن قصابی حرف می زنی؟! سپس، تا آمدم دستم را دراز کنم و بغچه و اسباب و اثاثیه ام را بردارم و از خیرِ قصابخانه و اجرت کارم بگذرم، ناگاه، ساطور سنگین و تیز جمال بر انگشتان دست چپم نشست و فی الفور، انگشتان دستم يك به يك، روی زمین ریختند. از هیبت ضربه سنگین ساطور جمال بر انگشتانم، سرم سیاه رفت و بر زمین خون آلود افتادم. مردم کوچه و بازار سر رسیدند. صدای ضعیف همه‌شان را شنیدم. اما کسی از ترس جمال و ساطور خون آلودش، جسارت كلك کردن به من و اعتراض کردن به جمال را نداشت تا این که سرم گيچ رفت و از حال رفتم. از زمان به زمین خوردن و منگ شدنم، هیچ معلوم نشد چقدر زمان به طول کشید. به هر حال روزی که به هوش آمدم و خود را در بیمارستانی هوشیار یافتم، دیر زمانی گذشته بود. زمان را از موهای سپید سرم حدس می زدم، چه طولانی گذشت. بعدها، وقتی مردم از من داستان انگشتان بریده ام، قصابی جمال و ایضاً احوال خود آقاجمال را می پرسیدند، احوال واقعی جمال را این چنین تعریف کردم که، جمال، قصاب سر کوچه مان، در يك جمله، فردی است، نه می ترسد و نه عاشق می شود؛ من جز این چیزی از او نمی دانم.

همین! همین افشاگری من علیه آقاجمال بود. جمال بعدها که افشاگری ام به گوشش رسیده بود، روزها و ماه ها و سال ها در باب "ترس و عشق" تفکر و تأمل کرد و بالاخره آن را به صورت شعاری در آورد و بالای

دکان قصابی اش به صورت واژگونه حَك کرد؛ آقاجمال، از ترس عاشق می شود.

جمال، همچنین، چند سال قبل توسط یکی از شاگردانش، برایم پیغام فرستاد و غبطه و غیظش را نسبت به من این چنین ابراز نمود، ای کاش، آن روزی که ساطورم را بلند کردم، انگشتان دست راستش را هم قلم می کردم و امروز چه آسوده بال و آسوده خاطر بودم.

کشتارگاه، در شرق شهرمان قرار داشت. مالکش شخصی به نام رجب از مغولستان بود. رجب را قصابان دیگر آقارجب صدا می زدند. رجب اهل قلم و دوات بود. آقا رجب برخلاف آقاجمال شکم باره و بی سواد، اهل حساب و کتاب بود. برخلاف جمالی که روزانه دائماً با کارد و ساطور سروکار داشت، رجب، با قلم و دوات سروکار داشت. او ناچار بود اهل چرتکه و معامله باشد چون که در طی روز با ده ها قصاب و دامدار و خریدار و فروشنده و مشتریان جوراجور سر و کار داشت. رجب، همچنین در کشتارگاه چندین قصاب و خدمه را به کار گرفته بود.

همین چند سال قبل، روزی که باز هم محتاج بودم و تتمه ماجراجویی از سرم به در نرفته بود، به دنبال کار سیاه می گشتم. اساساً من همه عمرم را به کار سیاه اشتغال داشتم و به این سیاه کاری ها و سیاه بازی ها عادت کرده بودم. شنیدم، کشتارگاه کارگر سیاه می گیرد. دوستم بهروز را برداشته، به شرق شهر و به کشتارگاه رفتیم. ساعتی ده مارک، کار سیاه، کاری که از هر هشت ساعت چهار ساعتش را در می رفتیم، با روحیات ماجراجویانه مان سازگار بود. این بار اما، کارگری، مانند کارگری دکان

آقاجمال ایرانی نبود که او به جای پرداخت اجرت، بگوید من به تو قصابی یاد داده ام. روز اول، به آقا رجب مغولستانی گفتم، من این جا نیامدم کشتن و سر بریدن را یاد بگیرم. من بس که در قصابی آقاجمال، خون دیدم و خون شستم، اساساً از کشتن و خونریزی بیزارم، مزد کارم را هم پیشاپیش می گیرم. آقا رجب قبول کرد تا من و دوستم بهروز، در کشتارگاه به کار سیاه مشغول شویم، حتی اگر شده کشتن و ذبح کردن را نیاموزیم. دوستم بهروز که خیلی خیالاتی تر از من بود و من می بایست جورش را در بسیاری از کارها می کشیدم، روزی اندرز عجیبی به من کرد. آن روز، همان روزی بود که من در خلوت و به دور از چشم آقا رجب و قصابان دیگر، در يك غروب پاییزی، دو سیب رسیده را از شاخه درختی در حاشیه کشتارگاه، چیدم و یکی را به بهروز تعارف کردم. بهروز، وقتی سیب دزدی را دید، با قیافه ای جدی و بی مقدمه رو به من گفت، بهتر این است که در این کشتارگاه لب به میوه نزنیم. با تعجب و مزاح همیشگی از وی پرسیدم، میوه که بهترین خوراکی است، میوه چیدن از درخت هم که دزدی به حساب نمیداد، در ثانی، خوردن میوه که از خوردن گوشت حیوانات زبان بسته بهتر است. بهروز، باز هم با جدیت پاسخ داد، مگر نمی بینی درختان کشتارگاه از خون مردار تغذیه می کنند؟ این بار با مزاح کمتری از بهروز پرسیدم، اگر گوشت و میوه نخوریم که از گرسنگی می میریم؟ ولی او باز هم بدون تامل و با تکبر عالمانه، ادامه داد، انسان ها در آینده که فهم و شعورشان بالاتر برود، گوشت و میوه و سبزی نخواهند خورد، حتی از خوردن سبزیجات نیز ابا خواهند کرد و تنها به چند حبه قرص شیمیایی در روز اکتفا خواهند کرد.



بهروز، در غربت غریب و آواره بود. او با داشتن همسر و دو دختر و یک خانه شخصی، بی خانمان و آواره و گرسنه بود. روزی که به او کمک کردم تا شکمش سیر شود و سرپناه و کاری پیدا کند، با حیرت رو به من کرد و گفت، تو یا احمقی و یا قصد سوء استفاده از من را داری! بی دغدغه به بهروز پاسخ دادم، من هیچ کدام از این هایی که گفتی نیستم.

بهروز، از توهم شدیدی رنج می برد. او یکی از شب ها که مجدداً آواره و بی سرپناه مانده بود در خواب، خواب دید که رسالت عیسی مسیح به او محول شده و می بایست در نقش پیامبر مسیحیت احساس مسئولیت کند. فردای آن روز که به بیمارستان مراجعه کرد و موضوع خواب شبانه را به اطباء اطلاع داد، آن ها بهروز را در بخش روانی بیمارستان، بستری کردند. یکی از روزها که به ملاقات بهروز رفتم او به من گفت، مدتی است استاد افتخاری دانشگاه شده و روزانه به دانشجویانش درس می دهد. حتی به من پیشنهاد کرد تا کاری برای من در دانشگاه جور کند که من پاسخ دادم، از درس خواندن و درس دادن و دانشگاه بیزارم. سپس یکی از روزهای دیگر که به بیمارستان رفتم و در به در دنبال بهروز می گشتم، سرانجام درب سالی را باز کردم و با شگفتی دیدم بهروز روی یک صندلی وسط سالن نشسته و ده ها تن دانشجو که هر کدام دفتر و قلمی به دست دارند او را احاطه کرده و دارند از بهروز که مسلط به زبان آلمانی هم نبود در امور درس دانشگاه شان تحقیق می کنند. با دیدن این صحنه، از هر چه بیمارستان و دانشگاه، بدم آمد و در دل خون گریستم.

به اصل مطلب بر می‌گردم. به هر رو، پس از مدتی، به دلایل گرانی و دلایل دیگر، تقاضای گوشت در شهر ما کم شد. کار قصابی ها کساد شد. کشتارگاه کم می‌کشت و دامداران هم کم تولید و عرضه می‌کردند. سبزه‌ها، بودیست‌ها، گیاهخواران و حتی ساندرای هلندی که به تنهایی دو قلاده سگ داشت و به پاس احترام به سگ‌هایش، خوردن گوشت را جایز نمی‌دانست، مزید بر علت شده بودند. از همه مهمتر، شاعران شهر ما در نامه سرگشاده‌ای با جوهر خون، این بار خطاب به حیوانات اهلی و وحشی، هشدار داده بودند تا از شهر فرار کرده و از مردم شهر بگریزند.

بدین سبب، شنیده‌ام، آقارجب کشتارگاه و آقاجمال قصاب، که با هم کار می‌کردند، ورشکست شده و کشتارگاه و قصابخانه‌هایشان را به شاگردان شان سپرده و خودشان، گور به گور شده‌اند.

## فصل هشتم

پس از حدود شش سال غیبت، دوباره خود را به شهر و محلی که خجسته خانم زندگی می کرد رساندم. طبق عادت، سراغش را گرفتم تا از او کمک بگیرم، ولی شنیدم مدتی است که از شهر به روستا رفته است. شماره تلفن و سپس آدرسش را به دست آوردم و یکی از روزها پس از دو ساعت سوار بر اتوبوس، بالاخره رسیدم به روستایی در دل کوه که خجسته خانم در خانه ای ویلایی در دامنه کوه بخش هم کف ساختمان اما بزرگتر از خانه قبلی اش، زندگی می کرد. داستان این که او چرا از شهر به آنجا رفت و یا تبعید شد، مفصل است.

خجسته خانم، آدم دست و دل باز و ولخرجی بود. او تقریباً به همان سبک و سیاق سابق و ایرانی زندگی می کرد. زبان آلمانی را یاد نگرفته بود. وسایل و دکور خانه و حتی بخشی از خورد و خوراکش را از مغازه های ایرانی تهیه می کرد. به ندرت روزی اتفاق می افتاد که آدم های سرخورده و بی پناه، در خانه اش مهمان نباشند. او در این رابطه به صدها ایرانی بی پناه و آواره کمک کرده و اتفاقاً کسانی را اصلاً نمی شناخت که آن ها چه کسی و از کجا آمده اند. دست پخت خوبی داشت. شاید ازدحام و رفت و آمدهای ایرانی ها به خانه آپارتمانی خجسته خانم بود که برای همسایه ها و اداره سوسیال مشکل آفرین بوده تا او را پس از بدهکاری های مختلف، مجدداً در شهر و کنار مردم آلمانی تحمل نکنند. بدین سبب، اداره سوسیال به وی پیشنهاد کرد که اگر خانه بزرگتری می

خواهد بهتر است به حاشیه شهر و یکی از توابع، نقل و مکان کند. سپس خجسته خانم را به یکی از روستاهای دور و در دل کوه تبعید کردند. پس از مدتی که خجسته خانم زندگی ایرانی و سماور و تلویزیون و ماهواره را جمع و جور کرد و از پله و همسایگان فضول در امان ماند، بعداً متوجه شد که مشکلات رفت و آمد و خرید و تنهایی و افسردگی و غم غربت در نقاط دور از شهر برای افراد زودجوش و خسته ای چون او، سخت و کشنده است.

خجسته خانم در این غربت تلخ و تنهایی بسیار بیشتر از گذشته تنها و بیمار شده و این سختی ها در زندگی و شخصیت اش اثر گذار بود تا جایی که همراه با سرخوردگی و عصیان به سیم آخر زده بود. چون دیگر به راحتی کسی نزدش نمی رفت و جهت خرید وسایل و خورد و خوراک مشکل داشت و من نیز تقریباً هفته ای یک بار به او سر می زدم. این جا بود که خجسته خانم فکر بکری کرد و از آخرین توان و جرنش، استفاده کرد و یک ماشین دست چنم تهیه کرد و علیرغم این که از ناحیه زانوی پا دچار آسیب شدید بود و گواهی رانندگی هم نداشت، ولی لازم دید مشکلات خرید و بانک و اداری را خودش به تنهایی حل و فصل کند.

همچنین خجسته خانم فلسفه زندگی اش با فلسفه زندگی غربی ها اساساً فرق داشت. او با جسارت تمام و با اعتقاد به این اصل که از نردبان زندگی به پایین افتاده، اهل حساب و کتاب و برنامه ریزی و محافظه کاری در هیچ مواردی نبود. هر چقدر که سر ماه پول به حسابش ریخته می شد، فی الفور همه را برداشت می کرد و ظرف چند روز خرج می

کرد و الباقی ماه را با قرض گرفتن از افرادی که آن ها را می شناخت مثل ریش سپیدها و کیوسک محله و آشنا و رستوران دارها و غیره، ادامه می داد.

بعضاً که نزدش می رفتم یعنی حدوداً هفته ای یک بار، خجسته خانم از این فرصت جهت کمک های خانه و خرید از من استفاده می کرد چون که مثل سابق پای سالم و توان لازم را نداشت. او حتی مواقع چای درست کردن به سبک و سیاق ایرانی، به من می گفت که خودت برو و چای درست کن و یا غذا در یخچال است و فقط باید گرم شود و خودش معمولاً پای تلویزیون، برنامه فارسی وان و سریال های دنباله دار را تعقیب می کرد و مثل گذشته که مدام قصه سرنوشت پر غصه اش را نقل کند و نیازمند شنونده صبوری باشد، نبود.

بعضی وقت ها که برای خرید و یا کاری به بیرون می رفتیم، موقع برگشتن به خانه، ماشینش سوخت لازم را نداشت و حین راه از من می پرسید، علی آقا، ده یورو که داری؟ پاسخ می دادم، ده یورو که چیزی نیست بیشتر هم دارم. او دوباره ادامه می داد، بنزین تموم کردم، حالا میریم جایی که بنزین اش از همه جا ارزونتره. سپس جایی می رفت که بنزینش از همه جای آلمان ارزانتر بود. در طول راه، بعضاً که از ترس حرف می زدم شاید پلیس برایت مشکلی ایجاد کند، او پاسخ می داد، کجا رو دیدی، من با همین ماشین قراضه همه جای آلمان رو میرم و بارها وسط راه بنزین کم آوردم و بین راه و ایستادم تا کسی سر برسه و کمک

کنه، حالا ترست بیهوده ست. با دلخوری پاسخ می دادم، شاید شما حق دارید ولی تنها چیزی که برایم مانده همین است.

یکی از شب ها که خجسته خانم در داخل شهر حین رانندگی بود و من کنارش نشسته و برای انجام کاری جایی می رفتیم، ترسم به واقعیت پیوست و از خجسته خانم با اصرار خواستم تا ماشین را قبل از سوختن و جزغاله شدن مان، نگهدارد که ابتدا او باور نکرد و فکر کرد شوخی می کنم و به حرکتش ادامه داد و سپس وقتی که دود عقب ماشین را به او نشان دادم، تازه متوجه شد که ماشین در حال سوختن است. در این حین بود که توقف کرد و فهمید که ترس و واهمه ام چندان بی جا نبوده و بعضاً ترس چیز بدی نیست.

روستایی که خجسته خانم در آن زندگی می کرد و در مجموع اقامتش به چند سال به طول نکشید، منطقه ای کوهستانی و سرد و کم جمعیت بود. ساکت و دلگیر بود و این محیط با روحیات زودجوش و سنتی خجسته خانم سازگار نبود. او در گذشته و طی قریب به سه دهه در شهری بزرگ زندگی می کرد که از هر حیث منحصر به خود بود. شهری زیبا و قدیمی که مابین جنگل های سبز انبوه آرام و قرار گرفته و درختانش آنقدر قدمت داشتند که من گاهاً شهر را بنا بر درختان تنومندش، شهر درختان بی تیر نام گذاشته بودم. شهری که همه نوع صنعت و تکنولوژی داشت، ولی انگار تیر نداشت. شهری مملو از چشمه ساران سرد و گرم و درختان گیلاس و قصرهای بیشمار. شهری که رودخانه پر آب راین از وسطش عبور می کرد و جلوه های رویایی به شهر می داد. اما مهمترین چیزی

که این شهر داشت و شهرت جهانی داشت، قمارخانه اش بود که به آن کازینو می گفتند.

از آنجا که بخشی از داستان و شرح زندگی خجسته خانم قمار و قماربازی و پاکبختگی بود، بدین سبب، شرح کوتاهی از قمارخانه شهر می دهم.

قمارخانه شهر، شهرت جهانی داشت یکی به دلیل عظمت و بنا و سالن های مختلف و دلیل دیگر که جنبه تاریخی داشت مربوط به سفر اروپایی داستایوسکی نویسنده روسی، در سال 1867 بود که او به مدت دو سال در آلمان اقامت داشت و یکی از روزها که به این شهر سفر کرده بود به علت اعتیاد به قمار همه پولش را باخت و در همان سال که 45 سال بیشتر نداشت رمان کوتاهی به نام قمارباز را به رشته تحریر در آورد.

خجسته خانم اما نتیجه قمار و قمار بازی اش به نوشتن رمان ختم نشد بلکه به بهای جاننش تمام شد و او در آخرین قمار زندگی که دیگر چیزی برای باختن نداشت، آخرین سرمایه اش که جاننش بود را هم پای قمار زندگی گذاشت و دست خالی از دنیا رفت.





## فصل نهم

با صدای گنگ گیتار و با آواز محزون مردی که در همسایگی ام نشسته بود، از خواب پریدم. احتمالاً يك هفته تمام در خواب و ضعف و بی هوشی بودم. از خواب که بیدار شدم، یعنی به عالم دیگر آمدم، ابتدا شوک برم داشت و افسرده شدم، بعدها وقتی فهمیدم این شتری بود که درب خانه همه می خوابد، منگ و حیران، دور و برم را با چشمان ذل زده ام خیره شدم. همه جا سرد و سیاه و تاریک بود. آری، به دنیای مردگان و اندرون قبر حقیری خفته بودم. با همه آرامشی که این دنیا داشت، عادت کردن به آن چندان آسان نبود. برای کسی چون من که در دریا زیسته بود و هر قدمش، از افق تا به افق دیگر بود، با لالایی موج ها می خوابید و با چهچه بلبلان از خواب بیدار می شد، آرمیدن در این جا، در این دره تنگ و دل‌تنگ، بی هیچ مشغله و صلح و جنگ، طاقت فرسا بود. به هر حال، جبری بود که باید می پذیرفتم، تن می دادم و کم کم به آن عادت می کردم. همزمان که به نوای گیتار همسایه ام گوش فرا می دادم، ناخودآگاه، خواستم دستم را به جیبم ببرم تا قلم و دفتری پیدا کنم و حداقل، یادداستی بردارم. ولی، لباسم اصلاً جیب نداشت. حالا که دیگر نمی شد به خیاطش خرده گرفت یا اعتراض کرد. از این پس تنها می توانستم از خودم خرده بگیرم و جنگ و جدل کنم. شوربختی را می بینید؟! نه خودم حواسم بود، یعنی اصلاً فکرش را نمی کردم، قلم و کاغذ بردارم و نه کسی به فکرم بود. یعنی کسی را نداشتم تا چنین روزی به فکرم باشد. به هر رو کمی

این پهلو و آن پهلو غلت زدن و سرفه کردن و ناله کردن، بالاخره حوصله ام سر رفت و با کوفتن مشت به دیوار، خواستم همسایه ام را هشیار کنم و ضمن خبردادنش این که همسایه جدیدی پیدا کردی، قلم و کاغذی ازش بخواهم. پس از چند دقیقه مشت کوفتن به دیوار، بالاخره، همسایه متوجه صدای جانبی شد و فهمید صدای ناآشنا و جدیدی است. پس از سلام و احوالپرسی و خوشامدگویی، از لهجه ام فهمید خارجی هستم. قبل از این که او سؤال کند، با شرمندگی گفتم، آره Auslander خارجی هستم. سی سالی است که مهمان شما بودم و حالا هم معلوم نیست تا کی این دو متر زمین شما را اشغال کنم. از ناله حزن انگیز گیتارتان حظ بردم، ضمن آشنایی و معرفی خودم، خواستم بگم که اون دنیا، آزارم به کسی، یعنی به آدم های کوچک، نرسید، انشاء الله اینجا هم همین طور باشه، فقط اگر قلم و کاغذ همراهتون هست؟!

**می خوای بگی نویسنده هستی؟**

با اجازه شما، همان طور که شما گیتار می زنین و گیتاریست هستین، من هم نویسنده ام، علت مردن ام هم همین نویسنده گی بود! به هر حال حالا که بهایش را هم دادم، نویسنده هستم.

**این درسته که من گیتارزنم، اما تو دیگه نویسنده نیستی!**

با تعجب و عصبانیت از همسایه بدخلم پرسیدم، یعنی چه؟ نویسنده نویسنده است دیگه؟

آره من هم تو اون دنیا پنر Penner بودم، حالا دیگه نیستم، من حالا گیتارزنم، تو هم اگه نویسنده بودی، بد یا خوب، این ها مربوط به همان دنیا بود، اینجا دیگه کسی چیزی نیست، اصلاً اینجا ما نیازی به نویسنده نداریم، یعنی خبری نیست که ندانیم.

این بار با غیظ و حسادت بیشتر، رو به همسایه سؤال کردم، لابد به گیتارزن هم نیازی نیست، چون همه مان به خواب ابدی و آرامش نیاز داریم؟

چرا، اینجا به گیتارزن نیاز هست، اینجا بعضی از مرده ها به خواب سنگین می روند و به ویژه روزهای یکشنبه، باید بیدارشون کرد تا از طریق طول موج، با ملاقاتی هاشون ارتباط برقرار کنن!

میشه بفرمایید، چطور شما گیتار دارید و من نویسنده قلم و کاغذ ندارم؟

اینو من تو اون دنیای لعنتی، وصیت کرده بودم تا این گیتار همیشه با من باشه، حتی پس از مرگ، لابد تو وصیت نکردی تا قلم و کاغذت همراست باشه، شاید هم نیازی به قلم و کاغذ نداشتی؟ همان طور که گفتم، قلم و کاغذ و نوشتن مربوط به اون دنیا بود!

چرا نیاز داشتتم، من که تا به حال از این دنیا چیزی ننوشتم، بعد این که عجل مهلت نداد تا وصیت کنم، یعنی این مردم، مردمی که سال ها برایشون خدمت کردم، واقعاً نمی دونستند نویسنده باید قلم و کاغذ همراهش باشه؟ در ثانی، من اصلاً جایم اینجا نبود؟

اینم از همون ادا و اطوارهای نویسنده ها و روشنفکراست، تو اون دنیا  
شعار خریدار داشت، اینجا چرا هارت و پورت می کنی؟

ببین صحبت هارت و پورت نیست، شما دنیای تون كوچك بود، حالا هم  
جای كوچك یعنی قبر، عادت کردی؟ ولی من می خواستم بعد از مرگ  
دوباره به دریا برگردم، اصلاً جایم درون قبر تاریک و حقیر نبود، این را  
هم وقتی زنده بودم بارها گفته بودم!

تو، تو دریا کار می کردی؟

آره، تنها ظلم به آزیان دریا بود و می خواستم بعد از مردنم، حداقل لاشه  
ام خوراك ماهی ها بشه و به این ترتیب...

به این ترتیب همیشه زنده و جاویدان بشی، این هم یه حرف شاعرانه  
دیگر، خب چرا این کار رو نکردند؟

این هم از مشکلات غربت بود، کسی را نداشتم!

تو مگه همون آدمی نیستی که رفیقت دکتر چی چی رو پس از مرگ،  
سوزوندی و به دریا انداختی و سرود خوندی و ویسکی خوردی و اشك  
ریختی و برای خاکسترش، شعر نوشتی و تو نشریه ات چاپ کردی!؟

آره، من همون هستم که برای خاکستر انسان ها هم ارزش قائل بودم، ولی  
این ها رو تو از کجا می دونی؟

خوب، من تو دنیای مردگانم، خودم اینجا اسیرم، روحم که اینجا نیست، اون دیگه آزاده، حالا تو هم، چند مدت تا جسمت بیوسه، تو دنیای مردگان اسیری، روحت آزاد خواهد شد؟

اگه روحت آزاده و همه جا سیر می کنه، یعنی باز هم از من چیزهای دیگری بلدی؟

اگر اشتباه نکنم، تو همون ژورنالیستی هستی که يك بار با یکی از جهان مردگان مصاحبه کردی و به نام "قطار مرگ" اونو چاپ کردی، تو اون نیستی؟ آدمی که نون زنده ها رو خورد و کم آورد و نون مرده ها را هم می خورد؟!

آره راست میگی، من همون هستم، اون مرده هم یکی از قربانیان جنگ و دوست خیلی خوبم بود، خواستم ادای احترام و مسئولیت کرده باشم، النهایه هدفم نون خوردن از مرده ها نبود، بلکه نون قرض دادن به قربانیان جنگ و دفاع از خون بناحق ریخته شده آن ها بود!

مگر اون دوستت که مرده بود و اون روز تو زنده و قیبراق بودی، از تو عاقل تر نبود و به تو نصیحت نکرد که این ها، این مصاحبه و چه و چه، همش به خاطر کسب شهرت و اسم و رسمه؟!!

ولی اونجا من هم جواب دوستم علی رو دادم که اگر مبارزه به این سادگی بود، هیچ سدی در تاریخ شکسته نمی شد و هیچ راهی گشوده نمی شد؟!!

آخه دوستم دو تا فرق هست، اونجا تو زنده و دوستت مرده بود و همچنین، تو دفتر و دستک و نشریه داشتی، حالا، ما هر دو از مردگانیم و تو حتی يك قلم و كاغذ همراه نداری، یعنی نیازی نداری که داشته باشی؟!!

اون دوست مرده ام، درست مثل تو مغرور بود و درست مثل الآن تو شمتاتم می کرد و کارم را به سخره می گرفت، ولی دیدید بهاء مبارزه و دفاع از دیگران، زندگی و جانم بود؟!!

ببین، تازه از راه رسیدی داری تند میری، خیلی ها جان شون را سر اشتباه از دست دادند، خیلی ها به خاطر نام و نان و جاه، جان شون را از دست دادند، فکر می کنی تمام این مردگان که تو این قبرستون خوابیدند، البته از نظر شما خوابیدند، جملگی به مرگ طبیعی مردند؟

نه، همه به مرگ طبیعی نمردند، ولی، اینجا تو این عالم تنگ و تاریک، یعنی می فرمایید که دنیای زندگان همین طور جهل و تاریک می بود خوب بود؟! پس تکلیف آزاده گی و آزاد زیستن چه می شد؟!!

باز هم داری تند میری، اینجا که دنیای زندگان نیست عجله داشته باشی، عجله مال اون دنیا بود، اینجا ما وقت برای بحث زیاد داریم، اولاً این که دنیای شما نویسنده ها ذهنی و اندازه جمجمه خودتون بود، بعدش، بسیاری از این مردگان، قربانیان فکر و اندیشه شما نویسندگان بودند؟!!

مثلاً کی؟!!

همین من! من یکی را می بینی، بقیه اش را در طول تاریخ نمی خوام بگم و تعدادشون هم بس زیاد است نمی دونم، دیکتاتورها و اون قصابان را که گفتم انگشتان دستت را قلم کردند، به کمک قلم شما و امثال شما، دنیا را به ویرانه کشیدند!

از اون ها نمیخواد حرف بزنی، همه می دونن که امثال من اون ها را از عرش پایین کشیدن، از خودت بگو، آگه راست باشه، می پذیرم که در مقابل همه نقات مثبتم، اشتباهاتی هم داشتم؟ اصلاً بگو ببینم تو یکی، قربانی چه چیزِ عالمِ زندگان بودی؟!

باشه، همان گونه که گفتم، من تو اون دنیا پسر بودم، در سن 40 سالگی خودکشی کردم، میدونی در آلمان، سالانه از هر ده هزار نفر دو نفرشون کم میآرند، ولی من خودکشی ام دو بخش داشت، یکی به ناهنجاری های جامعه که حالا به اون **UberleicheGesellschaft** میگویند بر می گشت و مرگم زنگ خطری واسه دیگران بود و دومی، به خودم بر می گشت و نمی خواستم دوباره زیر بار جبر طبیعت بروم، طبیعت، یک بار بدون این که خودم بخوام، دستم رو گرفت و به دنیای زندگان برد، اما، بار دوم این فرصت را به طبیعت ندادم تا در مورد مرگم، هر لحظه که می خواد تصمیم بگیرد، بنابراین خودم را رو ریل قطار انداختم، درست چند دقیقه مانده بود سال 2000 تموم بشه، همزمان با آژیر قطار و ناقوس مرگ دلخراشم، از جهان زندگان خداحافظی کردم، 40 سال حکم، ولی نه ابد، این سرنوشتم بود، تو دنیایی که شما دائماً در صدد تغییرش بودید! نصف

عمرم رو بخشیدم به شما، شمایی که لیاقتش رو نداشتید! حالا بگو تو چی؟ تیر غیب آوردت اینجا نه؟!

آره، ولی من بر عکس تو، خودم را نکشتم یکی دیگه منو کشت؟!

اولاً این که مرگ من عین فداکاری بود، بعدش، اون تروریستی که تو رو کشت، مگه خودت نساختیش؟

ببین، من صبر کردم تو همه حرف هات رو زدی، صبر می کنی تا بگم چی بوده یا این که میخوای خودت با پیشداوری، تحلیل و تفسیر بکنی؟

آخه نویسنده ها حرف مفت زیاد می زنن، کارشون وصله و پینه است و مفت مفت زمین و آسمان رو به هم می بافن تا دیگران را متوجه خودشون بکنن؟

آخه اینجا که جز من و تو کسی نیست، به قول تو بنشینم برایش دروغ ببافم و خودم رو تخلیه کنم، اینجا هیچ مرده ای لازم به تخلیه شدن نداره، داشتم می گفتم، من بر عکس تو، برای مرگ و چند باور خرافی یا این که با خودکشی زندگی ببخشم، نمردم، بلکه برای زندگی تلاش کردم و النهایه برای زندگی مردم، اگرچه 40 سال بیشتر نداشتم، اگر می تونستم ده برابر این زندگی می کردم و می نوشتم، نوشتن، هم برای خودم و هم برای دیگران بود، من با زندگی می تونستم به دیگران زندگی ببخشم، همان طور که گفتمی، يك تروریست جانم رو گرفت، همین یک هفته قبل بود، راستش لحظه سنگینی بود، داشتم تو جنگل می دویدم، مثل هر روز، از پشت سر صدای زمختی شنیدم و یکی فریاد زد، مزدور، خائن و صدای



شلیک شنیدم و پس از چند لحظه، دیگر چیزی نفهمیدم، این هفته آخر که تو اون دنیا این ور و اونور می گشتم، یعنی می گشتاندم، باور کن به اندازه همه عمرم تجربه کسب کردم و درد کشیدم، درد غربت و بی کسی يك طرف، زندگی در سردخانه ها طرف دیگر و چند بار همه بدنم را با کارد و چاقو شکافتند تا ببینند چطور مردم، گلوله از چه نوعی بود، انگیزه شلیک چه بود و از این بازی ها که تنها به درد خودشون می خورد، حالا يك هفته درد و عذاب يك طرف، مسخره تر این بود که من توسط کسی کشته شدم که ده سال تمام زندگیم را برای نجاتش سپری کرده بودم، اگرچه این جور مسایل کم پیش میاد، اما این دیگر چیزی مثل گریه خند است و گریه خند آورتر، لحظات وداع با جهان هستی بود، به گورستانم آوردند تا داخل همین قبر بگذارندم، از گورکن ها التماس کردم، اگر می تونید يك ساعت به من مهلت بدید، منتظر یکی هستم، صدای پایش را می شنوم، اون ها با حالت تمسخر جواب دادند، این همه سال تو این دنیا چه کار کردی که حالا تو يك ساعت بتونی بکنی، يك ساعت وقت برای ما ارزش داره و برای زنده ها نمی تونیم چنین وقتی صرف کنیم، چه رسد برای مرده ها؛ به هر حال، وقتی گفتم من ده سال اخیر برای شما نوشتم و پاداش نوشتنم مرگ بود، از اونجایی که اون ها هم خارجی بودند، متاثر شدند و گفتند، ده دقیقه می نشینیم و سیگار دود می کنیم؛ اگر صدای پا شبح نبود و به آرزوهات رسیدی، که هیچ، وگرنه خودت می دونی بیشتر از این نمی تونیم؛ ده دقیقه آخر در جهان زندگان، به راستی آن هم به انتظار کسی نشستن، اگر اون ده دقیقه در کتابی نگنجد کمتر هم نخواهد بود، همه روح و جانم، چشم شده بود، همه سرمایه ام دو چشم شده بود،

برای بار آخر، گوش هایم را باز کردم تا صدای پا را بهتر بشنوم، چشمانم رو باز کردم تا همه عالم رو ببینم و هر آن چه طی 40 سال دیده بودم، يك بار دیگر از پیش چشم رژه رفتند، بالاخره یکی باید می اومد ولی نیامد، یکی را که بیشتر نداشتم، چند دقیقه ای از اون ده دقیقه لعنتی گذشته بود و کم کم داشتم ناامید می شدم، از دور شنیدم صدای پا نزدیکتر می شود، دیدم یکی به سوی من می آید، از چشمانش اشک می بارید، در يك دستش چند گل میخک و دست دیگرش، چند شمع به همراه داشت، با دیدن اون صحنه، گویی به همه آرزوهای دنیایی ام رسیده بودم و کم کم چشمانم داشت بسته می شد و در آخرین لحظه، دیدم اون که سوی من می آمد، حالا تنها صدای پایش می آید و به آرامی از کنارم گذشت و بر سر قبر دیگری نشست، زانو زد و آرام زمزمه کرد و من پس از تمام شدن ده دقیقه وقتم، به این دیار تاريك و ابدی آمدم.

دوباره صدای حزن انگیز گیتار همسایه، نواخت اما این بار صدای حق حق گریستنش هم می آمد، به خاطر این که دوست آلمانی ام مارکوس Markus، را ناراحت نکرده باشم و مظلوم نمایی و ننه من غریب بازی در نیاورده باشم، بغضم را فرو خورده و آرام گفتم، ما در ادبیات مان شعری داریم که می گوید، تو نیکی می کن و در دجله انداز... و او با شنیدن این که حاضرم به راحتی رنج و حرمان گذشته ام را فراموش کنم و دنیای کوچکش را کوچکتر نکنم، با بغض مانده در گلو اضافه کرد؛

میدونی اون آخرین قبر گورستان که همیشه روشن است و آدمی هم که توش خفته درست مثل تو شورشی بوده، حالا تو قلم می زدی و اون با

بمب، خودش و دیگران رو کشته، میدونی جمعه ها رو قبرش چه غوغاست؟! میتونی ببینی، اون آخری را میگم که پر نوره، آدم های زمینی اینن، استبداد تو خونشونه و این استبداد و فریب بوده رامشون کرده، می بینی چه جور يك تروریست رو می پرستن؟!

آره این که میگی، استبداد تمکین و وفاداری میاره درست است، اما نه واسه همه مردم، بخشی دیگر درست برعکس، در مقابل زور و ستم و استثمار، اعتراض می کنند، ببین، می تونی بفهمی چقدر مردگان این گورستان با اعتراض به ظلم و ستم، از مابقی عمر و زندگی شان گذشتند، به زندگان شان بخشیدند و حالا اینجا خفته اند؟!

تعجب می کنم، آخه وقتی طرف مقابل بد قولی کرد و سر قرار نیومد، این که این همه بی قراری نداره، تو هم قرارت رو کنسل می کردی و در آخرین لحظه، تفی به دنیا می انداختی و خداحافظی می کردی؟!

اولاً این که این رسم ما شرقی ها نیست و بعد این که اگر من چنین عکس العملی نشون می دادم، چه فرقی با اون زندانی حماقت داشتم، اصلاً اگر چنین آدمی بودم، نویسنده غربتی نمی شدم! ولی باز هم نمیدونم، شاید هم من اشتباه زندگی کردم و شما حق دارید؟!

من نمی فهمم شما خارجی ها چرا این قدر دو پهلو حرف می زنین و راه فرار پیش روتون رو باز نگه میدارید، اشتباه کردم یا نکردم چیه، شما همه زندگیتون اشتباه و دروغ بوده، نبوده؟!

نه که نبوده؟! به هر حال ما تو دنیای نسبی زندگی می کردیم، اگر چند بار هم دروغ گفتیم، لابد مصلحتی بوده؟!

ای بابا، دنیایتون دنیای رنگ ها بود، نبود؟ بر خلاف اینجا که فقط یک رنگ و اون سیاست، دنیای شما، کم کم داشت رنگ های سبز و آبی را هم از رنگ و خاصیت می انداخت؟ شانس می آوردم، تو دیگه به دنیای زندگان بر نمی گردی حرفام رو تو گوش مردم اون دنیا تحریف بکنی، وگرنه اینجا هم مثل اون داستان قصابخانه و کشتارگاه، دروغ از آب در می اومد و سانسور؟!

آخه مارکوس عزیز، باز هم تکرار می کنم، ما تو دنیای نسبی و واقعی و ذهنی زندگی می کردیم، من چطور می تونستم همه چیز رو بدون سانسور برای مردم بنویسم، به هر حال، شرم و حیایی بود، قلمی بود، ارزش هایی بود، خط و مرزهایی بود که باید رعایت می کردم؟!

یعنی شما که شاگرد جمال بودید، این جسارت رو نداشتید واسه مردم تعریف کنید که روزگاری کارد و ساطور دست جمال می گذاشتید؟ یعنی فقط کارتون خون شویی و نگهبانی تو قصابخانه بود و دیگه جرمی نداشتید؟ شما شاگرد قصاب نبودید؟!

اولندش کور شده باشم اگر به خاطر آموزش قصابی نزد جمال رفته باشم، بعدش این که قصابی هم یاد نگرفتم، آخر با این تن نحیف و دل ضعیف، می شد قصابی یاد گرفت و ساطور جمال را به دست گرفت؟! درسته اونجا همه جور کارد و ساطور و انواع لاشه، از بره و گوسفند و گاو و

اسب و مادیان و لاشه های دیگر، برای آموزش قصابی وجود داشت، اما آخه خودت بهتر میدونی قصابی، یک روانشناسی، ایدئولوژی و یک تربیت خانوادگی و اجتماعی بود که من، مشمول هیچ کدام از اون ها نبودم و سرانجام، هزینه یاد نگرفتن قصابی و قصابی نکردن را با از دست دادن انگشتان یک دستم، پس دادم، فکرش رو بکنید، اگر جمال بی رحم انگشتان دستم را قطع نمی کرد و همه انگشتان دستانم سالم بودند، من، در چه سطحی می تونستم برای مردم خدمت کنم؟! همچنین، از یاد نباید برد، آن روز که من شاگرد جمال بودم، قصابان، قهرمان و شاگرد قصابی بهترین هنر مردم پسند بود، افراط و تفریط هم مشکل روز جامعه بود، نبود؟

Stop، این قدر غلو نکن! اولاً این که شما هر چی دارید، از قصابخانه جمال دارید و از اون انگشتان بریده تان، مرد حسابی، اینجا که رو زمین نیست هی دروغ بیافی و سانسور کنی و سیاه رو سفید جلوه بدی، تو با وجود این که به عالم ما اومدی، داری مثل آدم های زمینی فکر می کنی، حرف می زنی و استدلال می کنی، تو هنوز جرئت نداری شاگردیت رو نزد جمال اعتراف کنی، از مردم چه انتظاری داری؟

چرا، من اگر می خواستم همه رو تعریف کنم، باید به ساختارهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مردم هم می پرداختم، به زبان لری، درسته که جمال رکورد قصابی و سلاخی رو روی زمین شکسته بود، ولی باید اعتراف کرد، جمال تنها نبود، من شاگرد هم مقصر بودم و همچنین باید مشتریان آقاجمال را زیر سؤال می بردم، اون هایی که گرسنه بودند، اون هایی که به گوشت نیاز داشتند، گوشت کهنه و مرده رو

به جای گوشت تازه می خریدند، گوشت خر و الاغ رو به جای بره می خوردند، گوشت های سگ های پیر جمال را به جای گوشت گوسفند تناول می کردند، جمال که حقه باز معمولی نبود، او همزمان کلاهبرداری از مشتریان، سر آقا رجب کشتارگاه رو هم کلاه می گذاشت و از سلاخی حیوانات زنده و مرده هم ابا نداشت و برایش بین سگ و گربه و گوسفند و گاو و الاغ و اسب هم فرقی نداشت و همه رو، رو يك ترازو قرار می داد، بر فرض محال، اگر قصابی جمال تخته می شد، مردم و مشتری ها اگر نه مثل اون قصابی، ولي ده تا قصابی ديگر می ساختن و الی آخر؟!!

آخه رفیق شفیق، کارد و ساطور آقاجمال را با چرم حیوونا تیز می کردی؟ این خود گناه، انتقاد می کنم، حاشا می کنی، گناه مضاعف، عذر بدتر از گناهت این که همه لاشه ها را گاو و گوسفند و خر و الاغ، تعریف می کنی، آیا اون لاشه ها همه گوسفند و بره بودند؟!!

بین مارکوس، شلوغ نکن، گوشت رو به دیوار بچسیون تا در گوشتی چیزی بگم! نمیخوام مرده های دیگر این یکی حرفم رو بشنوند، من این ها رو از خود جمال و مشتریاش یاد گرفتم، تازه، اگه به گوسفند، چیز دیگه می گفتم، دکان من قبل از دکان جمال تعطیل می شد، مردم این جوری می پسندیدند؟!!

به به، این بلبل زبانی ها رو به من میگی، من که این ها رو پیش از تو میدونستم، این ها رو باید به مردم خودت می گفتمی که نگفتمی؟ همان مردمی که از شون اسم و رسم و اعتبار گرفتمی؟! در گوشتی و پچ پچ هم مال همون دنیا بود؟!!

آخه مارکوس عزیز، مردم اون دنیا که خودت روزگاری همین چند سال قبل مثل اون ها و در بین اون ها بودی، دیگه اون مردم قدیم نیستن! ده سالی که شاگرد قصاب بودم هنوز یادشونه! ده سال که جان کندم قصابی رو تعطیل کردم مگر یادشون میمونه؟! درست مثل اون داستان قنبرخان که از شرم به هندوستان رفته بود؛ روز دفن و کفن ما که دیگه جای خود داره، شاید تنها فرزندم هم خبر نداشته باشه که من حالا دیگه تو بین مردم نیستم؟!

چشم ما روشن، بالاخره نویسنده مردمی و طلبکار رو هم دیدیم، کسی که تا همین هفته قبل خودش رو از مردم می دونست و برای مردم می نوشت و هر چی اسم و رسم و اعتبار داشت، از مردم داشت، تا يك هفته چشم مردم رو دور دید، پشت سرشون صفحه گذاشت؟!

مارکوس! ببین این چند ساعت بحثی که کردیم معلوم میشه ما آیمون تو يك جو نمیره، تو آلمانی هستی من ایرانی، تو خود خودت رو کشتی منو یکی دیگه، تو به این دنیا عادت کردی، من بیقرار قرار بود به دریا برگردم، شاید بعداً با هم به تفاهم رسیدیم، فقط می خواستم يك سؤال دیگر ازتون بکنم، اگر شما يك بار دیگر به دنیا بیایید، باز هم همون راه و روش قدیمی رو پی می گیرید، یا این که مثلاً مثل من نویسنده میشید و نمی دونم شاید شغل دیگر...؟!

ببین، واسه من تو اون دنیا این موقعیت و فرصت بود تا همون دفعه قبل راه و روش دیگری انتخاب کنم، مطمئن باش، اگر دفعه قبل نصف عمرم رو به آدم های زمینی بخشیدم، این بار، همه عمرم رو به اون ها خواهم

داد؟! حالا بگو ببینم تو چی؟ باز هم به اشتباهاتت ادامه خواهی داد و از سر ناچاری نویسنده خواهی شد؟!

راستش، مارکوس عزیز، من اگر شانس دست بده باز هم به دنیا خواهم رفت، این بار گیتارزن خواهم شد! البته خودکشی نخواهم کرد و عمرم رو به کسی نخواهم بخشید، زمین واسه همه جا هست، شغل هست، غذا و سرپناه هم هست؛ اشتباه خواهم کرد، گول خواهم خورد، اما سعی می کنم اشتباهات و گول خوردنم رو دوباره تکرار نکنم و هر بار که پیش آمد، فقط يك بار گول بخورم، ملانصرالدین رو که می شناسی؟!

آره میشناسم چطور مگه؟

از ملانصرالدین پرسیدند، ملاء تو چرا این قدر گول می خوری؟ ملاء بدون این که تامل کند پاسخ داد، من فقط می توانم گول هایی که يك بار خوردم را نخورم!

مارکوس از شنیدن داستان ملاء، خندید و انگار تراژدی تولد تا مرگ مان را از یاد برده باشد، شروع کرد مجدداً به گیتارزدن، اما این بار، از گیتارش بوی رخوت و مرگ نمی آمد، اگرچه پاسی از شب گذشته بود و شب و تاریکی همچنان ادامه داشت، با لالایی دلنشین گیتار مارکوس، به خواب ابدی رفتیم.





"پایان"